بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۳۷ - ۶۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب سلسلة الذهب
مؤلف جامی
موضوع تالیف اشعار
دهش آقای حاج میرزا محمودخان علامیر (احتشام السلطنه)
شمارهٔ دفتر ۵۷۱۴
۳۰۶



عدد اوراق کتاب
۲۴۵

[illegible]

کتابخانهٔ
مجلس شورای ملی

من متملکات ولد مولانا محمد علی
الطبیب الواقف المشتهر بالقاضی [illegible]
العبد الاقل زین العابدین عفی عنه ولوالدیه
[illegible] [illegible] [illegible]
کتبه یوم الاربع [illegible] سال ۱۲۰۶

۱۸۶۱



بعد الحمد فتح کل کلام / بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارک سخنست / صدر هر نامه نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید / درة التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نامست این / ورد دل حرز جان تمامست این

پنج حرفست بس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم

از ید الله چو پنجه اند این پنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را کو بمالش تو شتافت / جز بدین پنج پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه او را چو مردم دیده / جامه مشک رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یک یک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتح باب فتوح / کرده در مظهر فتوح روح

وان دگر داده مایه سکون تسکین / دل وجان را بمکمن تمکین

بدارد و لامش گرفته قوت و وقت / از یکی ملک از ان دگر ملکوت

لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش از و در ان ممکن

جنبشی کافکند بر و سایه / ملکوتش در ان دهد مایه

شکل تشدید شان که شانه و شست / عظم الله شانه چه خوش بست

چون یکی زان دو لام شد مدغم / زد دگر چون دو گیسوی در هم

بر سر آن شانه سه دندانه / میزند هر دو را بهم شا

تا که دالست بر ثبوت ذات / متعاقب بود برو حرکات

حرکت چون سکون برو جاری / واو بذات خود از همه عا

هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچیک مقید نیست

رو و این حرف در همه آیات / بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر / گر از و غایبند اگر حاض

اسم ذات او لا همین ها بود / لام تعریف و اختصاص ف

چون شد اشباع کرده فتحه لام | با الف شد حروف اسم تمام

جهت تخصیص را سبب یعنی | و دو جهان خاص وست او مو[لی]

سر تعریف اگر شتابی | تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه اگر مدام | شد درین اسم درج فتح عام

کم کسی از زبان بکام رسید | در رسید زین خجسته نام

هر که زین اسم بهره مند بود | بهره او همین پسند بود

شرح این نی ز دیو مردم پرس | از قل الله ثم ذرهم پرس

بس بود پیش صاحب معنی | حسبی الله گواه این دعوی

اشارت بتنزیه وتقدیس ذات حق سبحانه وتعالی

جل من لا اله الا هو | لا تسل کیف هو و لا ما هو

کل فی نعت ذاته الالسن | حار فی نور وجهه الاعین

لمعات جمال او ظاهر | سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور پاش شود | تف قهرش چو دور باش شود

هر چه مفهوم عقل و دراک است | ساحت قدر او از آن پاک است

[..]س ذاتش چه برتر از کیف است | کیف هو گفتن اندر و حیف است

چون نه نوع آمد و نه جنس او را | پس چه معنی سؤال ما هو را

ما و هو چیست لا و هو میگوی | راه از این لا و هو بهو میجوی

لا و هو مر دو نفی و اثبات اند | نافی غیر و مثبت ذات اند

چند ازین غافلی و گمراهی | لا و هو ورد خود کن ای لاهی

ما و هو لا و هوت قوت و | بهره ما شراو ق لاهوت

هوا و هوس درو نرسی | تا ز لا نگذری بهو نرسی

و کنایه ز غیب ذات شناس | نکنش بر دگر ذوات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد | عقل کل در صفات او نرسد

[ا]ی حجج مجد و بهاست سبحانه | وی حجج عز ما اعظم سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی | گرد کوی تو در زمین بوسی

ای جهان جلوه گاه وحدت تو | شهد الله گواه وحدت تو

[..]م مقر با تو گفته هم جاحد | لمن الملک لله الواحد

[..]د تو روی تست از همه سو | همه را روی تست از همه رو

همه در راه و راه میجویند | ز غمت آه آه میگویند

مبتدی در ره تو مویه کنان	نعره‌ها زد یا قصیر الزمان
منتهی در سجود چون بیدک	گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمایی	کی توان کرد تو راه نمایی
نماره که طالب راهیم	ره بتو هم ز تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی هستی ساده است و وجود مطلق

دور پیشان بارگاه الست	پیش از این پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی	هستی ساده از نشان مندی
در گمین و مکان چه فوق و چه تحت	وحدت ساده است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری	در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون	وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده	نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق	گه ز باطل نموده گاه از حق
قید او ساز وار با اطلاق	زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست	خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست

بود کل جهان در او مستور	کرد در کل بذات خویش ظهور
کل در او عین اوست او در کل	عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل نهفت و گل در آب	عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم	کی شود درک خیره ترک رسوم
نرسد کس باین به بوالهوسی	بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست	دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کیست	بهر آداب بندگیت نخست
بدلیل علیل و فکر سقیم	کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریاباف اگرچه بشکافد	مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب جمعیت با تنزیه بر آنکه کمال در مرتبه جمعیت

وصف حق حق بجود تواند گفت	این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ازو ده	کس نداند صفات او به از او
هر چه خود را بآن کند توصیف	مکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را از آن کند تقدیس	تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه به تنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف

نه بتشبیه آنچنان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر بنفی تشبیه است

مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه منبی ز حصر و تقیید

منشأ آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین

گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / ور تقید بیکطرف پاکی

میکن اینسان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه

هر یکی را بجای او می دار / چشم بر مقتضای او می دار

در صفتهای حق مشو یکچشم / می گشا سوی هر یک اندک چشم

ایمن از شر اعور دجال / استقامت در اکثر احوال

معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست

وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف

تا رساند ترا بعز و بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال والافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی

نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع

بر خطاپیشگان عطای تو دام / با ولاکیشگان بلای تو کام

دام چه بود فریب جاه و جلال / کام چه بود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو

دم مده ام در رهم منه دامی / تا بکام خود زنم گامی

بگذر از خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باده پرست | کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با سیمه سالها هم پشت | تا بر افروز آتش زردشت
کرده در خدمت مغان مردم | قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش گشته سیاه | خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو | پای تا سر سیه و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته | دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص | مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم مدام هستی بند | هم بتو بر تو میدهم سوگند
کو مرا آنچنان نمی انگار | در ره ظلمتش نمی بگذار
رخت در دار ملک دیهم نه | جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر تو زان نفورم کن | پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت | جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش | بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی | بر سانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ | در ریاض امید شاخ بشاخ

گه ز بام تو دانه چینم | یا ز نامت نشانه چینم
پیش از آن کز درت جبیندم تا | ز افسر فقر سر بلندم ساز
سوی تو بار بار ناشسته ام | بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت | حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان بترم | کمن از حلقهٔ سگان بدرم
...که باشم که با تو در بن غار | همچو اصحاب کهف باشم یار
...ی بود باک اگر نشینم پس | از صف دوستان نه ایم بس
چو سگ گرچه پر شر و شینم | بر درت باسط الذراعینم
...د عمرم سفید طوماری | در کف همچو من سیه کاری
ز برای سواد آن نامه | دل من مجمره و زبان خامه
...وز کاردی در آن قلم زده ام | از خطا و خلل رقم زده ام
...س نیابد در آن نوشته خطی | که نه در ضمن آن بود سخطی
...یست حرفی در آن مضمون عوج | چون الف بلکه کاف و شین همه کج
...ی که پیش تو راز پنهانم | آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی | چون تو حرف بحرف میدانی

چون کند دست قضا نامهٔ اجل / طی این نامه خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست / بس ححلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم براه نویس / ور خطا خط نجات تو نویس

مپسندم ازین صحیفه خجل / یوم یطوی السماء کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی نمی‌دهد چند زبان

دست کش از طلب توشهٔ خویش / پای کش در گلیم گوشهٔ خویش

شیوهٔ گوشه‌گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای پیمبر باش / نقد جان زیر پای احمد باش

قائم الحق بالهدی و العون / شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد یثرب سلالهٔ بطحا / امی لوح خوان او ادنی

فیض ام الکتاب پرورشش / لقب امی خدا از آن کردش

لوح تعلیم نا گرفته ز پیر / همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت

انکه شق قمر کند چو قلم / بقلم گر نبرد دست چه غم

از که بشست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست نسخ و جا زاسر / گر نخواند خطی از آن چه خطر

داشت از دُر دهانش دُرجی پر / واندران دُرج درج سی و دو دُر

بود عقد صحیح لیک دران / کسر افکند سنگ بدگهران

بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سهیلش ز فیض سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگکی کم ز دانهٔ تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح

وان فضیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او دیگر رنگ

معدهٔ مسکین نخواست چون طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام

نیک او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز

محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم

اصل الکتاب یعنی اللوح المحفوظ غیر القرآن

چون رخ حور کز کنار ره او / گشته پیدا دو گوشواره او

یا دو حلقه ز عنبرین بوشش / آشکارا ز دو جانب رو...

دال او کز همه فزود شرف / دل نهادش گرفته بر سر د...

آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آ...

یعنی الحمد را بخوان اول / سازد الف لام ازو میم ...

تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنز...

چون شد این نام آن خجسته اثر / میده ذلک الکتاب خ...

که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخه جا...

ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کو...

جان او موج خیز علم یقین / سر لاریب فیه آیت ...

بوده هم بحر گوهرت هم کان / گوهرش کان خلقه القرا...

ثم فاقد ز حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی اوضح / منشرح صدرش از الم نشرح

کحل مازاغ سرمه بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش

پایه ارتفاعش ثم دنی / ذروه اعتلاش او ادنی

جعبه

جعبه تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش

رانده بالا ز رتبت والا / رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که او است / خلق را نعت او چه امکان است

لاجرم معترف بعجز و قصور / می فرستم تحیتی از دور

...لت ابدی سوی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه

وعلی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان شراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری

بیدلی کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دست رسست / گردی از نعل مرکب تو بس است

در رهت خاکم از سر فاقه / که فرس ران بران و که ناقه

روی مجنون بدان زمین اولی / که بود پای ناقه لیلی

ای خوش آن سرزمین که منزل تست … بار آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار … ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود … خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آید بچشم اهل نظر … خوشتر از خرده گروه لعل و گهر
میزند سنگ ریزه از دو شش … طعنه بر بحر و در منضودش
خاک یثرب که با کلت آمیخت … آب روی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کزان زمین خیزد … نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش … ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه ات که کعبه نماست … حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دلی ز غم رسته … جای احرام آن حرم بسته
برده با چهره غبار آلود … سوی آن روضه شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر … شسته رخسار را ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی … سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر … کرده صد چاک جیب خرقه صبر
گرد آن منزل بهشت نشان … رفته در دیده سرشک فشان

کی بود کز برای روز بهی … خاطر از امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه چشم نیاز … پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم در معنی سفته … خالی از لاف و دعوی گفته

یا نبی الله السلام علیک
انما الفوز والفلاح لدیک

بسلام آمدم جوابم ده … مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا … یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق پایبوس تو مرد … دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو برد هوش از من … بنما روی خود ز برد یمن
چو توئی دیده در بیان چراغ … همچو نرگس ز سرمه مازاغ
سوی ما افکن از رحمت نظری … باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقه یاقوت … روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن … گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند … ساز شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من … منگر در گناه و طاعت من

گر نرفتم طریق سنت تو   هستم از عاصیان امت تو

مانده‌ام زیر بار عصیان پست   افتم از پا اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من   دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسید دستم   این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر   گر بلندی بعرش سودن سر

عرش چون خاک شد براه تو پست   تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها ز جان پاک تو باد   عرش‌ها دون عرش خاک تو

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری معدلت آثاری خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

حق چو فرمود از پی اطیعوا الله   باطیعوا الرسول داد راه

حرف دیگر زد و بلوح بیان   جز اولی الامر منکم از پی آن

چون اولی الامر ساخت پیرایه   شرع و دین را بنا است همسایه

بلکه حق را است سایهٔ ممدود   و اندران سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور   سایهٔ فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای   کش بود بر سر اعالی پای

تاج داران سپند تمکین   جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل   نیست جز شاه مفضل عادل

گوهر افسر سرافرازی   قبلهٔ مقبلان ابو الغازی

شاه سلطان حسین آنکه ببست   چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال   بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه وداو جلا   منعکس شد در و صفات علا

دید در روی خود بنور قدم   سلطنت را و زین حسن شیم

داد نامش ازین دو اسم شگرف   درج در وی رموز حرف بحرف

بر سر سنپان سین او زده صف   شرفه کاخ دولت و شرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم   بر لوای ظفر بود پرچم

طا که هست از عطای شه حرفی   بسته حاتم بجود ازو طرفی

و سر چون طایش لقب کردست   شد معین کزان سبب گردست

هست در ضمن این سه حرف دو عین | نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر | تیر فتحست بر کمان ظفر
غنچه حاش نقد شست چنان | سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشرست و شرع و عرش مجید | از تقابلش آمدست پدید
نون او نیم دایرست و بطبع | سبقت آرد ازین دو دایره سبع
زیر این نه رواق مینا فام | چون شود گفته این همایون نام

آید از هر یکی بجای صدا
خلد الله ملکه ابدا

چرخ از خدمتش رضا جویست | بر در دولتش دعاگویست
تا سزای رضای او گردد | گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار | چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست | جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه ویند | همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل و جودش نام | چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود | همه عالم چو مهدی موعود

آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال | عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان | همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی | گرگ و آهو کنند همرازی
پای لنگ ار درآید اندر سنگ | دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور | خارد از پنجه پشت گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست | شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون | صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد سازگار شوند | یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگاه بندد رخت | کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم کار رقم | پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد | گنجها را از آن بپردازد
برکند از نوالهای نوال | شکم حرص و معده آمال
مستمندی نکشید ذل طمع | جوع آزش رسد بحد شبع
سایل [illegible] | [illegible]
سازد القصه فر دولت شاه | کارها را بموجب دلخواه

[illegible]

دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زو چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زو جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب بر رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کرده آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک / نیست چون دال و لام از آن منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون / که بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بد آنست های و هوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان یار کار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی خردست / مرحمت بر رمه بجای خودست

گرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی کلیم علیه السلام و آن بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / بره گرد ناگه از رمه رم
بره سر در دوان و او از پی / کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند از تک
موسی او را گرفت و پیش نشاند / اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
گوشش پس کن که در قفای تو بود / نز برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمه چاشت میشدی یا شام

انکه‌ش جا بگردون خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بار کشی
بارکش باد تا بروز شمار / در سرای سرور با بی بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان گروهی / آنکه خُلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سرورش دهند / ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه‌اش بیاسایند / سایه‌وش سر بپای او بنهند
ملکش آورد از رسالت و شاهی / در پرستاری خود آگاهی
هرکه با خلق مهربان گردد / پادشاه همه جهان گردد

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکم است بموجب راستی و عدالت

چیست دانی ز زیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه و میر
تا بود دیث بی نیاز ترا / تا دهد داد او خواه ترا

نیکخواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد

اشارت

نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا از آن خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
سر گرانی ز عدل دستورست / از مقام خلیفگی دورست
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفه حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلاف شیطان
نشود مرخدا را سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه

در وصف عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی

اثیر بالا و کره نار کز

پادشاه

چون بکاری بکار کار اندیشه … شیوهٔ راستی کنی پیشه

اول آنرا بشرع سازی راست … آنگه آری بجای بی کم و کاست

زانکه میزان معدلت شرعست … شرع اصلست و غیر آن فرعست

هرچه نبود موافق این میزان … عدل نامش منه که ظلمست آن

دور باشد ز طور دینداری … که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفاتست با منقبت معدلت منافات است

هرکرا دل بعدل شد مایل … طمع از مال خلق گو بگسل

طمع و عدل آتش و آبند … هردو یکجا قرار کی یابند

چون بکوبد طمع در مسکن … عدل پردون گریزد از روزن

از طمع چون بود گدا ار تنگ … کی سزد شاه را بآن آهنگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر … ظلم جوید پی زر و زیور

زیور شاه وصف شاهی بس … گو منه دل بزر و زیور کس

پند مأمون مر فرزند خود را

با پسر گفت یکشبی مأمون … کای در اقبال و بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو … حرص دنیا مباد آفت تو

هرکرا از خلیفگی خدای … نشود سیر نفس بدفرمای

سیر مشکل شود از آن زر و سیم … که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای استجابت انتساب

جامی اطناب در سخن نه سزاست … قصه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعایی که شاعرانه بود … از ره صدق بر کرانه بود

خواهی آنها را ز و متعال … که بود در قیاس عقل محال

یا بود از ردی نفسانی … مقتصر بر زخارف فانی

بل دعایی قرین صدق و صفا … مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در او جاه و حشمت دینی … هم در او غزو دولت عقبی

سر نهی بر زمین عجز و نیاز … کای خدا کار او بلطف بساز

عدل را در دلش چنان جا کن … که نراند برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار … حکم او را ز شرع حاز مدار

هرچه باشد ز شرع و عدل برون … مده او را بر آن قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان — باد قیصر دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای امید — سازد تخم سعادت جاوید

توشه راه آخرت بخشش — خیر دنیا و آخرت بدهش

مقبلی کش بخیر راه نماست — وا و خود اندر زمانه بی همتاست

در پناهش پناه عالم باد — بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادتست و مصباح کنج عبادت

ای کشیده بکلک وهم و خیال — حرف زاید بلوح دل همه سال

گشته در کارگاه بوقلمون — تخته نقشهای گوناگون

چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تخته تو سیاه

حرف خوان صحیفه خود باش — هر چه زاید بشوی یا بتراش

دلت آینهٔ خدای نماست — روی آیینهٔ تو تیره چراست

صیقلی وار صیقلی میزن — باشد آینه‌ات شود روشن

هر چه فانی از و زدوده شود — وانچه باقی درو نموده شود

صیقل

صیقل آن اگر نه آگاهی — نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگی است کائنات آشام — عرش تا فرش درکشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی مانده نه رنگ

هست پرگاره کارگاه قدم — گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دو دایره پرگار — نیست بیرون ز دور این پرگار

چه مرکب درین فضا چه بسیط — هست حکم فنا بجمله محیط

بلکه مقراض قدرت حق است — قاطع وصل کل ما خلق است

هر چه سر میزند ز جیب بقا — می برد بر قدش قبای فنا

سدره نفس راست عرق و شاخ — تنگ کرده برو جهان فراخ

کش کشانش ز شاخ در گردن — می برد تا بخدمت ذو المنن

دو نهالست رسته از یک بیخ — میوه شان نفس و طبع را توبیخ

باشد این میوه تلخ اول کار — وآخر آرد حلاوت بسیار

گر بشکل لا مثلثیست صغیر — اندرو مضمحل جهان کبیر

هر که روی از وجود محدث تافت — ره بگنجی از آن مثلث یافت

عقل را اندر تنگی سر گنج — که درو نیست ما و من را گنج

این ثلاثیست که دُر معنی سفت / نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع جری / آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح / واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه / خورد بختش بنام زد قرعه
جرعه را چون بجام افتاد / قرعهٔ دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای حرف لا / جستی افتد بکار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت / وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب تهی / مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان

هست ازان

هست ازان برتر آفتاب ازل / که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی / پردهٔ نور آفتاب خودی
گر رهانی ز خود خلاص شوی / مهبط نور فیض خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا / هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند / خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایبی بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سُکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بانکه گفته اند الصوفی کاین بائن

هر که حق داد نور معرفتش / کاین بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین / تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه / وز برون در لباس بیگانه

هر که این ره رود بدین خوبی / خاص گردد بدرگه محبوب

راه اهل ملامت این راه / ورغرات سلامت این راه

خیز جامی زخاک این ره باش / هرچه داری بخاک این ره پاش

تا شناسای تو بیاید کس / تو شناسای دوست باشی و بس

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطّلع علیه ملکٌ فیکتبه ولا نفسٌ فیعجب به

ذکر گنجست گنج پنهان به / جهد کن واو ذکر پنهان ده

بر زبان گنگ شو بلب خاموش / نیست محرم درین معامله گوش

بدل و جان نهفته گوی که دیو / نبرد پی بدان بحیله وریو

نفس را مطلع مساز بران / تا نیفتد ز عجب رخنه در آن

بر ملک نیز کشف آن مپسند / ور نه زان راز برکشاید بند

کند آنرا پی بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفی کلمهٔ طیبه اشارتیست بستر و اخفای آن

چو نهارا بوقت نطق و بیان / شفه آمد منضمه اعلان

منضمّه جلوه گاه عروس اسامی

گر تامل کنی درین کلمه / بنگری حال حرفهاش همه

یکسان ده همت بان گروی / که یکی نیست زان میان شفوی

مخرج حرفهاش جز شفه است / نسبت آن سوی شفه سفه است

وین اشارت بآن بود که مدام / بایدش در حریم ستر مقام

این سبق پیشه کن بروز و شب / بی فغان زبان و جنبش لب

پیش روشن دلان بحر صفا / ذکر حق گوهرست و دل دریا

پرورش ده بقعر آن گهری / که نیاید بلب از آن اثری

تا خدا سازدش بحضرت و گونا / گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اشعار و ایمائیست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا اله الا الله / بحقیقت بجز سه حرف آله

جمله اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این حروف تمام

گر بجویی درین کلام شرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف

این سه حرفند کاختلاف جهات / کرده آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت ازان حاصل — زان عیان شد مرکب کامل
بس درین جمله لفظهای حرج — غیر اسم الله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول — اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی — چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور اما — سریانی برون ز دانش ما
زاختلاف تنوعات شئون — مینماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر — مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار — لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض الکبراء العارفین قدس الله سره
معنی لا اله الا الله لیس شیء مما یدعی الها غیر الله

معنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشند ز فرط جهل و عمی
نیست آن در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی — نیست قطعا درین قضیه شکی
در میان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنکه بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجلس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

میزند شیخ ما ز شور و شغب — صیحه صبحگاه و نیم شب
حزب و اوراد صبح میخواند — خویش را حزب حق همی داند
سر ز کبر و دل پر از عجاب — روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گرد او ز خران گله — در فکنده بشهر و لوله
چیست این شیخ ذکر میگوید — لوث غفلت ز دل همی شوید
ناگهان مردکی دوید از در — کرد در گوش شیخ دیار آگه
که فلان خواجه یا امیر رسید — حضرت شیخ را عجب و رمید
شیخ و اصحاب او چو بشنیدند — از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ — که ازان مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف — ذاکر از اندرون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده — و[illegible] و پیچ و تابها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده — دمبدم آه دردناک زده

شغب و شغب: تشنیع کردن
الحزب بالکسر ... او صلوة کالورد

وان دگر یک بهای های دروغ
کرده آغاز گریهای دروغ

گفته هر کس که دیده آن گریه
هذه فریة بلا مریه

خنکی چند کرده خود را گرم
نه ز خالق نه از خلایق شرم

شیخ چون ذکر را فرو آرد
رو بمیدان گفت و گو آرد

سخن از کشف راند و الهام
فرق گوید میان حال و مقام

سر تجرید و نکتهٔ توحید
گوید اما مشوب با تقلید

او ز تحقیق دم زند اما
رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از گینه
سازد از بهر حشو لوزینه

شکل لوزینه میزند بر باد
هستم از سیر و بوی او آزاد

لیک حشوش بطعم گوید بوی
حشو لوزینه بین و حشو گوی

تتمهٔ سخن

چون معارف باخر انجامد
شیخ از گفت و گو بیارامد

مرد قوال را و سند آواز
تا کند پردهٔ سماع آغاز

جند از گوشهٔ بد آوازی
نغمه سازی ترانه پردازی

نغمه سازی که دف گرفته و چنگ
آیدش نغمه خارج آهنگ

بس که بلغم شود گلوگیرش
سرفه آید بجای تحریرش

حلقش از صوت پر خراش و درد
کرون ذوق را بپاره برد

قول قوال چون بدین منوال
گرم شد جست صوفی فی الحال

دیگران هم موافقت کردند
می ز جام موافقت خوردند

یکی از چپ یکی ز راست دوان
گرد شان حلقه بسته پیر و جوان

هیچ یک را بدل قبولی نه
پای کوبان ولی اصولی نه

همه بر بانگ نای و دف رقصان
لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود
جنبش کاملان نه رقص بود

میزند مرغ جانشان پر و بال
تا رهد باز از آن حضیض وبال

گرچه هر دو ز یک صدا و ندا
بهوای سماع جسته ز جا

آن یکی بر فلک کشیده ردی
وان دگر رفته تا بتحت ثری

آن یکی سوده سر بچرخ برین
وان دگر رخت برده زیر زمین

بر سبیل تمثیل

جغد مسکین نشسته پهلوی باز — چون از آنجا دهند شان پرواز

باز سازد ز قصر شه خانه — جغد برود بکنج ویرانه

میل هر کس بسوی مسکن اوست — روی هر مرغ در نشیمن اوست

بقیه سخن

چون بوقتی که مصلحت بینند — صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان — بهر اطعام قوم سفره و خوان

سفره از حرام مالا مال — همه چیزی درو بغیر حلال

نانش از گندمی که شحنه شهر — از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی — که ربوده است ترک یغمایی

خود بحرمت از آنچه گردم کاشش — صدره افزون دگر حوایج آشش

وجه حلوا و خرج پالوده — داده زر دامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه زنانش — کنده ز آنجا بغصب میوه کنانش

شیخ و یاران او بشهوت و آز — چون بسفره کنند دست دراز

زند آفشان بشره بر شانه — که فرامش کنند بسم الله

بجهت اندوه و اضطراب [illegible]

آن یکی را گرفته لقمه و آب — که خورد بیشتر ز همکاسه

لقمه را از شتاب کم خاید — کار دندان بمعده فرماید

وان دگر یک نهفته می گیرد — لقمه و هیچ اش نمی شمرد

گر کند در حساب هیچ غلط — گوید او را ز سر او کو نه سقط

کانچه کردی خلاف سنت بود — توبه کن از خلاف سنت زود

کند اظهار بخل و ضنت را — لیک سازد بهانه سنت را

می نهد آن دگر ز نفس و غل — لقمه لقمه در آستین و بغل

که تبرک ز خوان درویشان — می برم بهر خانه و خویشان

هست این لقمه مایه برکات — هر که این لقمه خورد یافت نجات

باشد آن مقتضای طبع خسیس — لیک بر حاضران کند تلبیس

چون شکم زاش و نان بینباشند — سفره را از میانه بردارند

شیخ بهر فتوح زمره خاص — فاتحه خواند آنگهی اخلاص

لیک آن فاتحه ز کبر و ریا — نرود از بروت شان بالا

باد انفاس شان ز نفس تباه — چون نیابد بسوی بالا راه

گند لعنت شود فرود آید — سبلت و ریش شان بیالاید

چونکه بنمود انّا اطعمنا رو — کاربندند امر کلوا و اشربوا
همه با معدهای آکنده — همه با خاطر پراکنده
تکیه همچو طبل پیش نهند — روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرقی — نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و پشت — اثر رقص ضعف پشت و کمر
گلستانهم نتیجه تازه — ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت ایشان ز صدق و وفاق — مایه صد هزار کذب و نفاق
~~ظاهر~~ ند باهم یار — لیک در باطنند بدکردار
روز [illegible] تا قیاس بگیر — نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و [illegible] کار این چنین — وای اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدلینا — وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال — انتشت من منات احوال

در ذکر قلبی آنانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که

آن نیز حکم ذکر جهر دارد و بلکه ذکر جهر از آن بهترست زیراکه در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان ذکر شیخ پیش خلق جهان — گروه خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته — نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب — یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پا بر این جهان زده ام — خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز در جنبیده — گفت با او مرید [illegible]
دور شو دور تا ز لجه راز — جانب ساحلش [illegible] باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال — غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند — که فرو مانده در غم فرزند
گه بفکر عمارت خانه — خویشتن را گرفته مردانه
گه بدکان و تیم گشته گرو — بهر تحصیل اجره در تک و دو
گه بتخمین و ظن گرفته قیاس — دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز — ز آب آن غله گشته و پالیز

اللجة آنجا که آب بیشتر بود

گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای

رفته از همت فرومایه / در جوال خیال همسایه

بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر

دست برده بغصب پیرهنش / تا کند یکدو بوسه از شکرش

او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشسته است در مقام حضور

قلب او ذاکرست و لب خاموش / قالبش آرمیده جان درجوش

ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید

ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه بپانی چو ذکر اهل ریا

داد ازین ابلهان گمره داد / منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بخر آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری / که کند نیش بر تن عوری

میرسد زهرناک از چپ و راست / میزند زخم خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی

میخورد زخم لیکن افسرده است / نیست آگه که زخمها خورده است

تا بدان دم که آفتاب نشو / شود افسردگی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید / جانش از غم بفغان آید

پس نه ذکرست این که وسواست / نیست آن فربهی که آماس است

ذکر اگر هست نیز جهرست آن / نیست تریاک بلکه زهرست آن

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بر آن نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فرو بسینه ز دوش

این سراسر فغان و غوغاست / که مراد ذکر خفیه او راست

روز تا شب بذکر میکوشم / ذکر حق را ز خلق میپوشم

لیکن آنجا که عقل پرکارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست

گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد بر پا دو صد نشان دگر

روستایی ز دست باد آن جست / رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجوید که من اینجا نیستم

ساده‌ای از تکاو عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور

ماند در گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبره بسا گر گاو

[illegible]

اوفتادش گذر بدکانی | دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست | کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم | زود از منع و زجر باز داد دم
چون از آن نان و خوان تهنهای | خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت | صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز هان و هان برخیز | زود ازین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده | که بگیرند الاغ آسوده
و مبادم میرسد یکی سرهنگ | میکند سوی سر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا | میکشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سویت | میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید | توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت | هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید | ز پس ترس سان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی | خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است | کش بسوی الاغ آهنگ است

بانگ میزد که من نهان شده‌ام | وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن بگو اینجا | من نهانم مرا مجو اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من | همچنان در تکاو غورم من
همه سخن پیش ازین نمط بودش | لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی | ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پرده سر | بر خیال سرا و منوم مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که از آن وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار | نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر | نیست دل را نصیب جز زان بهر
هست انکار من بر آنکه کسی | سازد آن را وسیله هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ | تا نشاند بجای تره دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای | تا نهد شیشه شراب بجای
عشر زرین بدزدد از مصحف | تا کند زیب چنگ و زیور دف

سازد از نیزه چنین درفش / تا بپای زنید و وزد کفش

خود زنید ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا

زیرک هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل خیر خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص

چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست خواه بلند

وانکه در مانده وجود خود است / صید دام شقاوت ابد است

سر او جدا و تمام ریاست / وز ریا گر برست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا بتمام خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

اگر امان از ریا و عجب بسی / که شوی پیر راه بین و رهی

هست در نفس او دگر بسی / که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار / کو رهیساندش ز مرد و مار

نفس دیو است و پیر نجم هدی / رجم دیو است کار نجم بلی

کیست پیر آنکه هست یکسره مو / سینه از ظلمت وجود برده

گرد وار تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین / بر آن شیب نور هست این

آنکه پیر از بیاض موی بود / مسخرهٔ کودکان کوی بود

هرگز آن دولت از کجا یابد / که بر او نور کبریا تابد

گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی

کی شود حاصل ای بعقل علم / نور حق از رطوبت بلغم

تا کی ای ساده دل ز ساده وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی

من گرفتم کز آب و صابونت / شد چو کافور موی شبگونت

چه بهبود ترا ازوی قبید / ور خاین یکدو مشت پشم سفید

نور می‌بایدت در دل گیر / که دولت از خدای نور پذیر

نور نا تافته ز روزن دل / مشکل افتد بکو گلو برزن گل

نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد

شمعکی بر زند بخانهٔ علم / رخت بر بندد از میانه ظلم

نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شر و شور کند

آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ز دل همی شنوی

که بروِیش کسی نظر چو گشاد / بی توقف خدایش آمد یاد

آن نشان مقتضای این نوبت / ورنه آب و گل از خدا دور است

چون درین نوع پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی

پیر چون یافتی ازو مکسل / ورنه یکدم زجحبت و مکسل

دربدر کو بکو بجوی او را / هر کجا یافتی بپوی او را

چون ازو بوی جذب عشق آید / گر شوی خاک پای او شاید

ور نیابد نیابت از تک و پوی / رو بجای دگر بجوی و بپوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدس الله تعالی اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش
ورنی نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون بدو برسی / برهی از هزار بوالهوسی

خاطرت از جذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی

برهاند ز رنج آب و گلت / برساند بسر جان دولت

از زمین و زمان برون بردت / فوق کون و مکان برون بردت

از پی عشق بخودت سازد / وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری / مس قلب تراست اکسیری

تا شوی زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش

حرف خود بر تراش روز بروز / سبق فقر و درس عشق آموز

تا که آید ز دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرود

گرچه عاریتست اول کار / ملک کرده ور آخر از تکرار

چیست تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون

آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشتهٔ خود آیی باز

پیش آن آفتاب از سر نو / پست گردی برای یک پرتو

تا فتد بر تو پرتوی زان نور / افتی از گفت و گوی عالم دور

همچنین میکنی این وظیفه ادا / مرّةً بعد مرّةٍ اُخری

تا شود راسخ آن صفت ز انسان / که نباشد زوال آن آسان

آن عنی صاحب الحال ... عرب ... بزرگ ... تمکین استوار و جای گرفته دلکی که او در ... باشد

[illegible]

ورخت طالب بر مراقبه که عبارتست از نفی
رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق
یا از دوام النظر الی الخالق نسیان رؤیة
المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما
ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و
نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن ... نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور ... که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش ... بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطهٔ جان کش ... بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل ... که نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی ... حامل شاهباز لاهوتی
گر از و تربیت نگیری باز ... آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر ... گردد از این و آن پذیر
تربیت چیست آنکه یک دو نگاه ... دارش از نظر غیر نگاه

بگسل خویش از هوا و هوس پا ... روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق والدین المعروف
بنقشبند قدس الله سره میفرموده اند که دوام
مراقبه نادر است و ازین طایفه اندکی کسان بوده
اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بندگشای ... نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد ... پی بمقصود خویش از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود ... که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق نسپردند ... پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب جاه ... لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خاست ... مایهٔ کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه ... برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی ... در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کار دیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق ... با یکی پیر کار دیده رفیق

پسر چون آفتاب پر مایه | وان جوان از قفاش چون سایه

می برید نذره که ناگاهی | گشت پیدا پر آب و گل راهی

پسر مستانه می نهاد قدم | آن جوان از پی ایستاده دژم

کش مبادا شود در آن ره مین | از گل آلوده جامه یا نعلین

پسر چون آن بدید گفتا هی | خورده چه غم آب و گل تا کی

چند داری نگاه جامه ز گل | دل نگه دار ای مغفل دل

از گل و آب جامه بتوان شست | که شود پاکتر ز بار نخست

لیک چون دل بغفلت آلاید | خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه خواجه بزرگ قدس الله سره میفرموده اند که بنای کار را بر نفس می باید نهاد چنانکه اشتغال بوظیفه و اسم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر مستقبل او را مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

خواجه پاک نفس پاک نفس | روح الله بروحه الاقدس

گفت عارف که ورد نافرد است | کار خود بر نفس بنا کرده است

هیچگه

هیچگه پیش و پس نمی نگرد | نقد خود جز نفس نمی شمرد

ما مضی فات والمؤمل غیب | نیست جز نقد وقتش اندر جیب

میکند از سر شعور و وقوف | هر نفس را بحق آن مصروف

شده امروز دی و فردایش | نقطه حال گشته ماوایش

شغل حالش سترده است ازدل | ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شب است | وقت را گاه ابن و گاه اب است

ابن وقت است گر تصرف حال | باشد او را محوّل احوال

ور ز قید تصرفش برست | وقت فرزند او ست و او پدر است

نیست او ابن وقت بو الوقت است | وقتش ایمن ز وحشت و مقت است

وقتها را بقدرت مولی | میکند صرف افضل و اولی

شافعی مطلبی ابن عم النبی گفته است که عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی الوقت سیف قاطع و دیگری ان من العصمة ان لا تقدر

مرد ره شافعی مطلبی | گفت عمری پی خدا طلبی

نکرده ام طوف کرد درویشان / نکته‌ای دو شنیده ام زیشان
مرد و پاکیزه و پسندیده / بتر از وی عقل سنجیده
وقت‌ها گفته اند تیغ زبان / که بود بی تو تیغ گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وانکه رو بواهی وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می آید / ابدالآبدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنت این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست قتل دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن پیش
هش چه چیز است آگهی ز خدا / دشمن پیش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درون تو / لمیعه دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کش راه تواند

هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هرچه جز راه حق از آن گذری
ظاهرا گرچه خصم و بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / می نهد گام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان گرانتر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت از حق کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد
که ازان به بهیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار

دشمنان جهان بمذهب من | دوستانند و دوستیان دشمن
تا تو در بند نفس و هواسی | دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر رهروان ستمکاره | هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبلۀ ترا دو بیت | هم بهر جانبیت پهلو هست
پهلوی راست سوی گلشن غیب | پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست | نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست خیر و شر و عمل | هر چه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا | یا بیالایدش بعجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس | چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود ز لا حولی | یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره | که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر از آن توان رستن | نه بتزویر از آن توان جستن

ور بگیرد و بد ونه مهر و نه کین | سر اعدا عدوک آیت این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر حکمت را که کرد ادا | شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل | عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود و رای | ندهندت بران توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت | که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی | شاهدان را کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست دست رست | که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی | خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان | نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه | عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت این که همچو شحنۀ شهر | نیست بازیگیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی | واستانی بظلم تا دانی
عصمت این که نیستی قاضی | که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم یا ملال کنی | خون او بر کسان حلال کنی

عصمت این کز احتساب ترا … نیست خطی بهیچ باب ترا

تا بهتان در بهانه زنی … بی گناهی بتازیانه زنی

صد از این عصمت بر نفسی … که ندارد بدان شعور کسی

گر دهم شرح آن دراز شود … وحشت انگیز اهل راز شود

زانچه گفتم دلت گران نکنی … وهم تعریض این و آن نکنی

من که عیبت پای تا بسرم … کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان چه کار و چه بار … غیر من دیگریست کارگزار

من زبان او سخن گزارنده … بلکه من خامه او نگارنده

در حقایق بچشم عاقل مبین … حرف و نقش از زبان و خامه مبین

خامه آمد ز دست جنبش گیر … دست در دست قدرتست اسیر

قدرت آمد اراده را تابع … وان اراده ز علم شد واقع

علم فایض ز واهب فیاض … که مبراست فیضش از اغراض

لیکن آن علم اختیاری نیست … فیضانش جز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت قوت ده … که نوشتن ز نانوشتن به

تابع او شدند کارکنان … شد نوشته بهر ورق نخان

سر این سلسله عیان که کجاست … جنبش باقی از آن سر خاست

سر چو جنبید کی بود ممکن … که بود ماورای سر ساکن

گر ترا این نوشته ناید خوش … مشکن خامه را و دم درکش

زانکه خامه درین نوشتن خط … مظهر فعل کاتبست فقط

نیست امر دگر بخامه مضاف … عیب خامه چه میکنی ز گزاف

هر که از چوب بر سگ آید کوب … با شود از جهل سگ گزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست … در کف چوب اختیاری نیست

سگ اگر تیز میکند دندان … اینک آن چوب زن خوش و خندان

در کف قدرت حق من آن چوبم … که بسگ سیرتان رسد کوبم

گر کسی را بود خیال نطق … در میان نیستم من انگه حق

در بیان انکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

ببرد فعل را چه خیر و چه شر … آنچه گفتم ز اختیار بدر

آن بود اختیار در هر کار … که بود فاعل اندر ان مختار

معنی اختیار فاعل چیست … آنکه فاعل چو فعل را نگریست

ایزد اندر دلش بفضل و رشاد
در که خیریت وجود نهاد

یعنی آنش بدیده خیر نمود
کاید آن فعل از عدم بوجود

منبعث شد از آن ارادت وخواست
کرد ایجاد فعل بی کم وکاست

درکه خیریت اختیار بود
وان بتعلیم کردگار بود

هرچه این علم وخواست شد سببش
اختیاری نهند خود لقبش

وانچه باشد بدون این اسباب
اضطراریت نام آن دریاب

باشد از اختیار وقدرت دور
فاعل آن بود بران مجبور

همچو برگ درخت وشاخ شجر
که بجنبند زباد شام وسحر

هرکه در فعل خود بود مختار
فعل او دور باشد از اجبار

گرچه از جبر فعل او دورست
اندران اختیار مجبورست

ور چه بی اختیار کارش نیست
اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار را اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با وامر ونواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مأمور
هست در اختیار خود مجبور

اختیارش

اختیارش بجبر شد راجع
وانگهی امر ونهی را مانع

کس نگوید به پیک کز لب بام
چون بیفتی مکن بخاک مقام

یا ز پستی هوای بالا کن
از بن کوه بر سرش جا کن

کس نگوید بآب کز تک چاه
بطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلو از رسن شود پاره
بتک چه مرو دگر باره

گویمت نکته بوجه صواب
که شود زین سوال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد
صفت هر یکی دگرسان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط
شد یکی شرط ودیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع
خوف وامید شرط زهد وورع

بهر آن کرد امر ونهی عباد
تا شود ظاهر انقیاد وعناد

زاید از انقیاد حب ورضا
وز خلاف وعناد سوء قضا

زید را گر نه نهی بودی وامر
در ادای زکوة وخوردن خمر

کی شدی پیش غایب وحاضر
انقیاد وعناد او ظاهر

تا چشیدی عواید درجات
زین کشیدی شدائد درکات

زان پدید آمدی صفات جمال | زین هویدا شدی نعوت جلال
ور نه در دست زید نبود کار | نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانکه هرچه خدا | خواست کارد ز ترک و فعل بجا
او تواند خلاف آن کردن | غیر از آن انتظار آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان | در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن ملعنت او | مستتر بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا صادر | نشد آن امر مستتر ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور | فعلها را ز بنده مأمور
نی پی آنکه بنده را در دست | اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام | گلرخ و لاله روی و سرو اندام
هر دو در کهنه بها همسنگ | هر دو در حلیهٔ صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری | که نبود آن نظر بآن دگری
زانکه میدید لایحش ز جبین | سر دولت بچشم آخر بین
کس بآن سر چو اطلاع نداشت | آن تفاوت گزاف می‌پنداشت

ترجیح نمودن ایاز را

بود صد گفت و گو میان سپاه | که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح | کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان | هر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانده در افسر | وان دگر شد قلاده را زیور
هر کسی موجب دگر میگفت | گوهر نکته دگر می‌سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلست | ذات و فعلش منزه از علل است
آنکه مقبول شد بقرب و وصول | کان من غیر موجب لقبول
وانکه مردود شد بعد و غضب | کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد | گفت باشد طریق عشق و وداد
منتفی بر مناسبت در ذات | یا در اسما و ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون | نشأ عشق بیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل | لمها شد صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم | که بود هر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان | گر نداند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم | بیش گذشت اندران سپاه و حشم

وان همه بود از ذوات شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه شان در ضمیر میگردید / همه در لوح چهرشان میدید
آنچه دانا بگفت و گو داند / خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست / که دران قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود / که شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست / ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون / کل امر بوقته مرهون

امتحان نمودن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بر پشته زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد / ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست / بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود / ور بود سهل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه نعره کشید / که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بیشک / که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز / سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری جستن از حول و قوت خویش

آن یکی چست از میان برجست / تیغ جست و میان بکین بربست
گفت شاها غلام فرمانم / هرچه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگزار / نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود / نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی / معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دمی توانم کرد / ور دهانم شوی توانم خورد
فعل از دست قدرت است نخست / دست من آستین آن دست است

دست جنبد ز آستین آری — لیک ناید ز آستین کاری

پیش آنکس که راست بین باشد — فعل و جنبش نه ز آستین باشد

دست تا ز آستین نه جنبانست — جنبش آستین چه امکانست

تا تو را نامدی بصورت منا — نشد اثبات فعل و قدرت من

عین حکمت چو پیش چشم شهود — نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از روی وجود چون نابم — نیست از نیست بود چون نابم

این مثل یاد کن که صاحب هش — گفت الوش گفت ثم نقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید — سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم — چه کشی زار زیر این بارم

آهویی ام ز عمر نا شده سیر — آهوی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس — که شریفی شود فدای خسیس

گر بتابم ازین حکایت رو — حجت من بسست لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور — بر گرفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان — که دهی فوق طاقتم فرمان

چون بما لا یطاق اندر کار — رسم و ره او پیمبرانست فراز

این و امثال این بسی میگفت — شاه ازان گفت گو نمی آشفت

شیوه شاه نیست آشفتن — و اندر آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که برد بار بود — در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید — همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا گزلش چند یک حرف — که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او می دید — زیر لب نرم نرم میخندید

خنده همچو برق عالم سوز — نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر — که بود خنده اش چو خنده شیر

او بقصد تو میکند دندان — تیز و تو میشماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد — شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده ، که زبان زان شده است آلوده

امر من بهر آزمون شماست ، نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود ، سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام چه زین چه ازین ، از شما بینمش برای العین

هرچه در هر کدام مکتوم است ، پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوه همه بفعل آید ، زان سبب امر و نهی می باید

که بود امر مقتضای وجود ، فعلها را درین نشیمن بود

عبد مامور از آن کند مامور ، ترک اتیان بمایه بود مأمور

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسمت امر اگر یابی ، امر ایجادیست و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد ، که مفیض نو و کهن باشد

زان تخلف نمی کند مدلول ، زانکه آن علت و این معلول

امر ایجابی از حکیم ازل ، صیغه افعلت و لا تفعل

بر قوی روشنست و بر عاجز ، که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی امر از تست ، قدرت و فعل زید و عمرو از تست

میکنی امر و میکنی امداد ، زید را در حصول فعل مراد

میکنی امر و میشوی مانع ، عمرو را کان زوی نشود واقع

این تفاوت میانشان ز چه خاست ، آن چرا ز اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم ، که شما حاکمید و من محکوم

هرچه ظاهر ز زین و شین شماست ، موجب مقتضای عین شماست

هرچه عین شما تقاضا کرد ، فیض جود من آن هویدا کرد

زید چون بر لسان استعداد ، پیش جودم در سوال گشاد

امر تکلیف خویش خواست نخست ، مطلبش شد چنانچه خواست درست

بعد از آن روبجت وجود آورد ، میل فعل مکلف به کرد

دادمش از هرچه کرد طلب ، کردمش مؤمن مطیع لقب

کرد آن اقتضا حقیقت عمرو ، که مکلف شود بنهی و بامر

که شما حاکمید و من محکوم

چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف بخواست
وقت او چون ز ترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نفس / نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه تو فخ / بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره / صورتند و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال / در صور هم نفوذ جعل محال

صورت

صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون / بود در مستقر غیب بطون
گشت در عین این و آن ساری / غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چکار آید / کوشش و سعی من چه بار آید
تا بکی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که بی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب دیگر

گفت هرجا شد این شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی

آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد لم یزلیست

هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را

آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات

مثل آن چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد

قبطیان را از آن دهان پر خون / سبطیان را از آن روان افزون

هر کرا در طبیعت اطلاق است / خوردن قابضش چو تریاق است

هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایهٔ فساد مزاج

این تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

المکابدة تحمل المشقة

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر / پرده جد و اجتهاد مدر

بگذر از خویش و در خدای گریز / بگسل از خویش و در خدا آویز

گرچه تو در اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری

چون درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال

قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری

هر چه جاری شود برو ز فعال / بنگر و نیست بیرون دو حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شناس و شکر گزار

اذ من الشکر عم آلاءه / و من الشکر دام نعماءه

شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت / شمر از نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیش گیر و استغفار / عجز و افقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده گنه کارم / گرچه خود کوه‌ها گنه دارم

نیست غیر از تو عذر خواه توکس / عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارة الی ما قال بعض الکبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادبا عالمین

الوقایة بالکسر ای الحفظ والوقایة صحاح بالفتح لغة

متقی نفس خویش را چو شناخت	در شر و رش وقایهٔ حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام	دارد او را که ز تیر ملام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش	داشت مسند به نفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید	آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب	بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از آنجا که شیوهٔ ادبست	نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقولهٔ افعال	هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دایهٔ خویش	کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق	داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل	از ظهور غرور نفس و عمل
نزند سر ریا و عجب از وی	گرددش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی	ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت	در جزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض	خویش را داشت اندر آن معرض
داد در ربط جزا که بود شفا	بخدا عز شأنه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب	طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست	پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال	جز ادب نیست دأب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن	بر حد خود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن	بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق	ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا	راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام	پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حقوق بی تغییر	از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن	نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین اسلام در ادب طلبیست	کفر و طغیان رسوم بی ادبیست

گوش کن قصهٔ نصاری را / که چو کردند قبله عیسی را

بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سرّ جانشان ناگاه / کالمسیح بن مریم ابن الله

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خویش دارند

خلق عالم همه درین کارند / رو بموهوم و خیال خود دارند

همه اندر خداپرستی فاش / لیکن از وصف خدای آرایش

هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود در او کرده / مهر او در درونه پرورده

بعبادت اگرچه مشغول است / عابد آن اله مجعول است

روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی بحضرت احدش / نبود جز بوفق معتقدش

جز در ان صورت ار شود ظاهر / گردد آنرا ز جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود

مکن او را باعتقادی خاص / شو ز قید سر اعتقاد خلاص

معاد عالم آخرت کنز

نیست حصری خدای را وحدی / که مقید شود بمعتقدی

تخته خانهٔ عقاید باش / از همه صورتش مشابه باش

شو هیولای جمله معتقدات / تو که یابی ز قید حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ

از نبی اینما تولوا خوان / ثَمَّ وجه الله اش فهم دان

یعنی آن سو که روی قصد آری / تا حق بندگیش بگزاری

وجه حق کان بود حقیقت او / باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را نکرد استثنا / پس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آنجا جمال حق پیدا / نکند از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کاورد مردم / در قضای حوائج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود / پردهٔ آفتاب او نشود

در حوائج خدای را بیند / جز شهود خدای نگزیند

زانکه معلوم بنده نیست که کی / بسر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی کز اهل جهان ... داد بر هیئت مشاهده جان

چون برارد سر از نشیمن خاک ... چشم جانش بود بحضرت پاک

وانکه زین منزل خراب گذشت ... لیک با ظلمت حجاب گذشت

خیزد از قبر تیره خوار و خجل ... پشت بر آفتاب و رو در ظل

تا ابد اهل هوا و هوس ... نگرش الّا بسایه آن کس

در بیان انکه لازمست مصلّی در شطر مسجد حرام را
بنابر انقیاد امر حق و اتّباع شریعت اوست
والّا هویّت حق سبحانه و تعالی چنانکه در قبلهٔ
مصلّی هست در جمیع امکنه و جهات نیز هست

گر مصلّی کند بوقت صلوة ... روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بدان جهت مامور ... ورنه حق نیست اندران محصور

روی در روی او بود همه سو ... نیست در قبلهٔ مصلّی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود ... لیک در یک جهت شود معبود

حق بود چون محیط و کعبه چو شط ... نیست این در از آن بهیچ نمط

تا کنی در محیط از آن شط ره ... گفت ولّوا وجوهکم شطره

ره ز شط در محیط ببریدن ... هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی
باعتبار تنزّل است بمرتبهٔ جسم و جسمانیات
والّا من حیث هو مبرّاست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی ... نه هیولاست نی هیولانی

باشد از حیز و جهت بیرون ... وز حدود و شباهت بیرون

هست من حیث ذاته الاقدس ... صفت او همین تجرّد و بس

لیک چون در مراتب امکان ... گشت ظاهر بصورت اعیان

در جهان هر صفت که معروفست ... بی تقیّد بجمله موصوفست

هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل ... پس ز اوصاف ذات اوست قلیل

وانچه نقصی بود در آن واقع ... نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه هست آن بذوق اهل شهود ... از قصور قبول استعداد

پس ولایت بر آنکه وصف کمال ... هست ز اوصاف ایزد متعال

حمد حق باشد و ستایش او ... قابل مستعد ستایش گو

وانکه از قابلیت شر و قبیح ... نه ز حق هست حق بود تسبیح

پی اظهار این مراد و مرام
در کلام مجید خود فرمود
حق هم از بهر کشف این مقصود
نیست الا مسبح و حامد
هیچ چیزی ز نامیه و جماد

وارد است از نبی علیه سلام
إِنَّمَا الحَجَرُ وَ الكَلِمَة يَدِيكَ
لکن البشر لا یعود الیک

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر دران متفقند و بزبان قال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز وارد است

حمد و تسبیح حق بدین قانون
که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد حال
نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک
و اندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان
در جماد و نبات و در حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات
در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا
خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند
راه قرب و رضا همی پویند

تیزگوشان که بمعشان مبدل
شد بسمع وگر نبود ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند
گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا
رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش
که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام
میشنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح
خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام
باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات
ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار
چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن
کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آنکه بود بعلم علم
این کلام است متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم
صفت ذات هم بود بقدیم

قوله عز وجل وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار و
وان منها لما یشقق فیخرج منه الماء وان
منها لما یهبط من خشیة الله وقال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وان من شیء الا یسبح بحمده [illegible]
[illegible]
یا جبال اوبی معه والطیر وقال الم تر ان الله
یسبح له من فی السموات والارض والطیر صافات کل قد علم صلاته وتسبیحه
وقال الم تر ان الله یسجد له من فی السموات ومن فی
الارض والشمس والقمر [illegible]
[illegible]

گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مرورا تو السنه و ظروف
وین دو قسمت ز آنکه حرف مقال / یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس ازان قاصر / هست بر اهل کشف پس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
کرده از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود ازان محروم
گفته گوی و نشگان با هم / باشد از صوت و حرف آن عالم
هر ملک را دراو مثالی هست / که دهد شان دران مثالی دست
متجسد شود در او ارواح / متروح شود در او اشباح
هر چه آید فرود ز عالم جان / قالبی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی یابد اندران منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات / بشنوی یا ز عجم حیوانات

همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندران محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال / اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / زغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر و ولی چیند
نسبت این جهان بآن چونست / از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة ملقی / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن را کسی چنان سنجد / نیست ز انسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان / از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در اوامر و احکام الهی و آداب حضرت نبوت پناهی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خود

دیگری زان فریق گویم کیست / آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند

قوله علیه السلام ما السموات السبع والارضون السبع مع الکرسی الا کحلقة ملقاة فی فلاة وفضل العرش علی الکرسی کفضل الفلاة علی تلک الحلقة

خود چه آب روان که دریایی | دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه | یافت از دست ناقدان پر سکه

اینچنین جو بها نبود آنجا | که بود عرض و عمقشان دریا

پس وضوی رسول و آل کرام | چون وضوهای ما نبود تمام

شستن رو و دست و پا یکبار | فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دو بار دگر | گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست | غیر وسواس دیو مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف | نیست اسراف سیر ایشان

عذر گوید که بر لب جویم | نیست اسراف هرچه میشویم

گرچه نبود سرف در آب روان | هست در نقد عمر ای نادان

حیف و صد حیف ازین متاع گران | که بوسواس دیو کرده صرف

تن بلوث نجاست آلوده | به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبعت سر که وسوسه جست | فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

رو در یش این همه چه می‌شویی | در نجاست گرفته گو سبی

غسل آن جو که محض شرع نبیست | زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق ازان

حق از آن صورت شریعت بست | که شود عادت طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی کار | از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی | چند گرد هوای خویش تنی

طبع را پیشوای شرع کنی | شرع را کوت اصل فرع کنی

دل پسندی کاسیر صد وسواس | داری از وهم لوث تن پاس

دیده از خار و خس بپیرازی | گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد دستار و جامه‌هایش برد و ازارش گذاشت و او ازار از پا کشید و بر سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد | رختش از تن کشید دزد و ببرد

جز ازاری که بودش اندر پای | کش ز بی قیمتی گذاشت بجای

چون متاعی که با بها باشد | آفت دزدش از قفا باشد

کالهٔ آن به که کم عیاری او | کند از دزد پاسداری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت | دید گم گشته هرچه در بر داشت

دست خود برد سوی سر دو بار | نه کله بازیافت نی دستار

کف اگر زفت جامه نبود باک / دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ کره / مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارد ست سر برهنه نشست / کرد بیرون ازار و در سر بست
که از انجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه نمودنش بشرع رواست / یکدمش زابلهی برهنه نخواست

تتمه سخن موسوس

همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس گر ز تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق
میگذارد ولی بغسل و وضو / میکند کار سست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگرچه سنت / شوید او آن قدر که دست بسست

در وسوسه موسوس در نماز و نیت برای کسب حضور جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد / بر رود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش در آید دیو

که بگوید نویت پی در پی / گه بلا حول سازد از او طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ / گه کند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برارد دست / گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
گر رود در نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرم که یار غار است این
میکند از نگر تر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنیت بس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد فکر تیار / برود آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در سپر بپایان داد / بارش آخر بپشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز می کوشید
بر تحریمه دست بر میداشت / باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل این طریقه کیست / امر حق یا نه قول و فعل نبی است
نیست کار تو کسب جمعیت / روسپی گو که میکنم نیت
که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگزارم / صورت ظاهرش بجا آرم
پس بتکبیره دستها بردار / گر تو کانی بود همین مقدار
تو کی گر تو آن نماز آید / که قبول خدا یرا شاید
سر پریشان کجا بآسانی / جمع تاند شد از پریشانی
سالها خون دل بباید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقة علی طبقاتهم

خدمت مولوی صبح و چه شام / دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / تافت از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد نکرده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات

از هدایه فتاده در خذلان / وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای سیره / از خری همچو خشت کرده غره
سوی هر خشت زانکه رو کرده / در پی فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبی / جز بران خشتها نکرده بنی
زان مجلس زبان چو بگشاید / مخلصش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهره اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهمه چه برد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر که از رو بکثرتست و برون / پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی

صلی الله علیه وسلم

خره پهلوی بهم چیده را خوانند
و در نسخه

صلی الله علیه وآله وسلم

خورد

از هدایه

سر وحدت همیشه وجدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست

مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد

تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی

یکدم از خود جدا تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود

سر پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد زبی خیال غرور

میکند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش از طعن عامه وش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را ازین بشناس

این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام

عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر

صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فا کلوا و کلوا

گر تجارت کند نه بندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار

ظلم او بر سراچه و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر باغ و تره

تخم حرص و هوای او بکسیر / ندهد جز نکال و خسران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آتش نباشد اندیشه

که چه صنعت کند که سیم و زری / برباید ز دوست بی سپری

ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع

از دلش غیر ازین نجوشد غم / که خرد بیش یا فروشد کم

این که گفتم حلال خوارانند / راستکاران و درستکارانند

گوش کن سیرت عوانان را / متغلب درم ستانان را

نی چگویم دگر مجالم نیست / بیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خرد بهم نکند / بلکه اندیشه هم گری نکند

گم دونان دست دنیا گیر / هم از آنان قیاس اینان گیر

بر سبیل تمثیل

برهی تیز میگذشت کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی

که روان باش نام خویش بگوی / لقب باب و نام خویش بگوی

گفت روزی که زادم از مادر — نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس — نام آن مرد را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خوشتنم — بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند — خرده گیری و عیب جویی چند
شیوه واعظ آن بود که نخست — فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت — گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار — چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی — و اندر افشای دیگران کوشی
گل موی در دروغ پوشد پیر — که بود موی من چو سنبل تر
زند آنگه ز پس تبه گویی — طعنه بر شاهدان بکم ذدی
شب عشرت بوقت صبح رسید — صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون گردی — بر سرت ریخت گردم سردی
سردی آمد طبیعت کافور — چکنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان چرا این نمیداند — کاسیا بر سر تو گرداند
کس چه بود در سرای بیم و امید — ریش در آسیا کنی سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار — خیز و غسلی در آب دیده برار
طلبیان میار روی و موی — دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج — پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر مو شیب — اینت پیری و صد هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی — این همه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر — شد زمانه ترا بشیر نذیر
باز طفلی مشو [illegible] — شیرت از شکر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت — سر مویی نمیشود پندت
میکنی از بیاض شعر اغراض — روز و شب شعر می بری ببیاض
کاه میخواهی [illegible] امداد — میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر بود — خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست کیست آنکه نه او — گفت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ — کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

هست نظم لطیف عمر شریف / گرش مرض قافیت و مرکز ردیف

دل کرد وکرده بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن

شعر باد بیت کش کند ابداع / از مفاعیل و فاعلات فراغ

میکنی زابلهی و خود رایی / صبح تا شام باد پیمایی

کاملان چون در سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند

آنچه باشد جمال آن ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ

وادی شعر کی شود ذی زرع / گر نه آبش دهی ز منبع شرع

شعر مر شرع را چو فرع شود / چون نهد پا بلند شرع شود

ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

اشتغال از کوشش شعر و سخنوری بمذمت شعرا روزگار تضمین نظم از شعر ظهیر که

شعر در نفس خویشتن بد نیست
ناله من ز خست شرکاست

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن روشنست

ناله من ز خست شرکاست / تن چو نالم ز شر ایشان کاست

پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سیر

حکمت اصل و فرع ورزیده / بتر ازوی شرع سنجیده

مشتهر در مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق

طیب انفاسشان مروح روح / خلق شان گلگشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی

وه که زیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند

گیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل سر از بر

نکند فرق شعر را از شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر

همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف ندیم

روز و شب کو بکو و جای بجای / نی دود چون سگان سوخته پای

تا کجا بو برد که [illegible] کسی / گشته جمع از سر هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ

کاسه خند زند و مار کند / با همه جنگ و کارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد   هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید ازان گروه درشت   سیلیش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید ازان میانه کبود   پس سر سرخ و چشمخانه کبود

با چنان چشمخانه و پس سر   روی ازانجا نهد بجای دگر

ننهاده ست هیچکس خوانی   در همه شهر بهر مهمانی

کز وقاحت تا سر خوانش   ننشسته طفیل مهمانش

نکند وقاحت کس پی گشتی   کنج باغی و دامن دشتی

کز بجنبه سراغ وی از پی   طی نکرده بساط عشرت وی

زو یکی گر بغار کرده فرار   ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دو کس زو بپستخانه شده   از عقب ثالث ثلثه شده

ور کسی از جفاش پی زده گم   چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق   زو نرسته بحیلهای دقیق

گشته زین گونه خست و ابرام   شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مخذول و خاسرش خوانند   خوشتر آید که شاعرش خوانند

لفظ شاعر اگرچه مختصر است   جامع صد هزار شین و شر است

نیست یک خلق و سیرت مذموم   که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای   متعصب شدند هرزه درای

آن یکی رو بدیگری آورد   گفت ای در نکال و خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی   رفته بر لفظ خاص یا عامی

با زقباحت لیک می شاید   که کس از وی زبان بیالاید

همه را کردم اندر انبانی   تحفه همچو تو گران جانی

آن دگر یک زبان بهرزه گشاد   داد دشنام و ناسزا می داد

هرچه از روی بغض و کین می گفت   ناسزا گوی اولین میگفت

هست اینها همه در انبان درج   تا کی میکنی زبان خرج

چون زبان را همی کنی جنبان   چیزی آور که نیست در انبان

همچنین هرچه عقل و وهم و خیال   نقش بندد ز جنس شر و وبال

اسم شاعر بعرف اهل زمان   هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عدش برون امکان است   همه درجش درون انبان است

شاعری گرچه دلپذیرم نیست   طرفه حالی کزان گزیرم نیست

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
ثبت ۱۳۴۲

انکت الشعیر قد یؤد گل / دیده‌ام در عجب شدت مثل
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و می‌گویم / میزنم طعن مشک و می‌بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست / در ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انّما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الّا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انّه مخلوق لربّه لعلم انّه احسن خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربّه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی از همه معقّدست / که بکم آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال / داردش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفرید اورا / نیست امکان بر این مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان / که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار / حکم عفو ار را کند اظهار

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم والذی نفسی بیده لو لم تذنبوا لذهب الله بکم ولجاء بقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم من کتاب الدعوات

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمیکرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بر وی بعیب و نقص گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک / که کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم ‌ ‌ میزدند از غرور دعوی دم

کای خدا ما مسبّحیم ترا ‌ ‌ سبحه خوانان مصلّیم ترا

زآب و گل صورتی برانگیزی ‌ ‌ کاید از وی فساد و خونریزی

فاضل اینجا به پیشگاه قبول ‌ ‌ چیست حکمت ز خلق مفضول

گل بود خار و خس چکار آید ‌ ‌ پیش عنقا مگس چکار آید

عَلَّمَ اللهُ آدَمَ الاَسْمَا ‌ ‌ کُلَّها ای حقایقُ الاَشْیا

اسم حق پیش صاحب عرفان ‌ ‌ نیست الّا حقایق اعیان

کرد اسما تمام تعلیمش ‌ ‌ کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد از آن گفت مر ملایکه را ‌ ‌ أَنْبِئُونِی بِهٰذِهِ الاَسْمَا

همه گشتند منحرف ز غرور ‌ ‌ همه گفتند معترف بقصور

ما عَلِمْنا وَراءَ ما عَلَّمْتَ ‌ ‌ ما فَهِمْنا خِلافَ ما فَهَّمْتَ

صنعت تست آفرینش ما ‌ ‌ رحمت تست علم و بینش ما

هرچه ما را نموده‌ای دانیم ‌ ‌ هیچ بروی فزود نتوانیم

پس بآدم رسید بار دوم ‌ ‌ از خدا این که أَنْبِئْهُم

بالاسامی التی بهم طَرَحَت ‌ ‌ چون ز اسرارشان بود خبرت

آدم از امر حق زبان بگشاد ‌ ‌ شرح آنها یکایک داد

زانکه هست از تمامی اشیا ‌ ‌ آدمی کل و ما بقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست ‌ ‌ جزو را گو نهست از کل دست

نیست در هیچ جزو کل بکمال ‌ ‌ هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد بذات خود دانا ‌ ‌ همه معلوم او شود اجزا

ور شود جزو نیز مدرک خویش ‌ ‌ ننهد پا ز دانش خود پیش

گرچه علمش بخود شود حاصل ‌ ‌ بد گر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است
و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخ جامع ‌ ‌ صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجملست و مضمونش ‌ ‌ ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت ‌ ‌ مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق ‌ ‌ ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا ‌ ‌ که نه در ذات او بود پیدا

هم علیم است و هم سمیع و بصیر ‌ ‌ متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود و در عدم

خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس پی نبرد چه باک

هرچه در گنج کنت کنز نهان / بود در وی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور پیدایی / هست او دست علت غایی

زانکه عرفان بود سبب آنرا / واوست مظهر کمال عرفان را

داود نبی علیه السلام با حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات خود گفت یا رب لِمَ خَلَقْتَ الْخَلْقَ حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ

گفت داود با خدای براز / کای مبرا از افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصرست بینش خلق

گفت بودم من از کرم گنجی / مخفی از چشم هر کم سنجی

خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز

همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند از آن گهرها بند

گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق از آن بیفزایند

چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی

شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال دان و جمال / نه بتفصیل رتبه اجمال

صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما

علم حقست کامدست پدید | لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرق است وعلی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق | چون بود حق زقید ها مطلق
یا بود مستند بحق زانرو | که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات | مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر | جز بوقت ظهور در مظهر
مرکتعلم که هست در قرآن | قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک | از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه | فرعوا سایر الصفات علیه

دربیان اندراج واندماج شئون واعتبارات فی اول رتب الذات وعدم تمایز ایشان ازیکدیگر لا علماً ولا عیناً وتمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً وظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة منفصلة پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعة وحدانیة کما فی اول رتب الذات وذلک غایة الغایات ونهایة النهایات

بود جمله شئون حق ازل | مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم | همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری | همه از فرق وحکم او عاری
در میانشان نه تعدد و تمیز | خارجاً منتفی وعلماً نیز
بعد از ان در تعین ثانی | شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق زیکدگر ممتاز | امتیازی درون پرده راز
امتیازی زروی علم فقط | زامتیازات خارجی منحط
وزپی آن حقایق مذکور | آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات | ظاهر ذات بود چون مرات
عکس باطن نمود در ظاهر | گشت امکان و وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن | منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود | متعدد به پیش چشم شهود

صبغة الله ای صبغنا الله صبغته وفطرة الله التی فطر الناس علیها فانه جعل الانسان الکامل [illegible] حلیة الصبغ [illegible]

ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مراتب عوالم مشهور
اولاً عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم بأسرها اسما / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جلای کون ولی / همچو آیینه‌ای نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال / صورت ذو الجلال والافضال
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمعی احدی

گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما بر نمط یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بود این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / منتهیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

[illegible]

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائناً ما کان / کان قد حملها سوی الانسان
غیر انسان کسی نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هر چه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست

ای نکرده دل از علایق صاف — مزن از ذوق حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی — جهل ظلمت و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمّل افراد انسانند نه ناسی حیوانیین که اولئک کالانعام بل هم اضلّ در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه — حیوانیست مستوی القامه
بهمن ناخن برهنه پوست ز موی — بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هرکرا بنگرند کاینسانست — می برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد خواص — میفزاید برین معانی خاص
پیش خود پس برد ز نادانی — ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای — واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده — بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند — تابع گرد و ورد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند — هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند — تا بپیلی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه — باد رون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسئله — در پی افکنده از قران کله
سینه پر کینه دل پر از وسواس — کرده ضایع بگفت و گو انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مرا — صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشغوف لا یجوز و یجوز — مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس — خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه — همچنین کوده اندروی براه
هرکسی را بخود گمان آنست — که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس — زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هرکسی ز جای ویست — روی هرکس بقبله رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارات که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام — کان که ناقص است و گاهی تام
نام از اسم بهره ور باشد — لیک همواره بی خبر باشد

وانکه ناقص بود خبردارست
خبرش همچو اسم ناچارست

عامیی بانگ برکشید که هی
مولوی قول منعکس تا کی

بیخبر را بعکس خوانی تام
با خبر را بنقص رانی نام

تام آنکس بود که با خبرست
ناقص آن کز خبر نه بهره ورست

خبرت آمد دلیل آگاهی
جهل برهان نقص و گمراهی

پیش ارباب دانش و عرفان
کی بود این تمامی آن نقصان

صوفیی بود و در نشسته
عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاد و در حقیقت سفت
گفت خوش نکته که نکوی گفت

کامل و تام آن بود الحق
که در اسم حقست مستغرق

ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش
نیست ز احوال ما سوی خبرش

وانکه ناقص فتاد اسم خدا
نکندش بیخبر ز غیر و سوی

نشود محو اسم حق اثرش
باشد از اسم غیر حق خبرش

متکلم یکی و کلام یکی
نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام کامد پیش
معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که میشود مفهوم
هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم با دجو و آنکه گیاه سبزست و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی میکنند امّا مجازاً لا حقیقةً

پیر دهقان چو دانه گندم
در زمین بهر کشت سازد گم

نهفته را ز زیر خاک کثیف
بر زند سر یکی گیاه ضعیف

چون ازین حال بگذرد چندی
شود از تربیت قوی و بلند

بعد ازان خوشه آورد بر سر
دانه در وی هنوز تازه و تر

نورسی گر درین همه احوال
کند از پیر سال خورده سؤال

کین چه چیزست در مقابل آن
غیر گندم نیایدش بزبان

لیک پوشیده نیست مردم را
کانچه خاصیت است گندم را

هست در وی هنوز بالقوه
فهی بالفعل عنه ممحوه

نه ازان نان پزد کسی و نه آش
نه شود صرف در وجوه معاش

اسم گندم لبیب ذو تمییز
بتجوز کند برو تجویز

لیک چون پخته و رسیده شود
بسر آرد و کان کشیده شود

نام گندم مُحاسب ارزاق بحقیقت کند برو اطلاق

آدمی را شود طعام و غذا بلکه او را شود تمام فدا

منتهی خود کند درو فانی سر برآرد ز جیب انسانی

همچنین هر که از زمین وبال نکشیدست سر باوج کمال

چون گیاه اوفتاده بر خاک است نام مردم برو نه زادراک است

گر از تاب علم و آب عمل همه احوال او شود مُبدل

گردد از وی صفات نقصان گم چون گیاهی که میشود گندم

شود اندر غذای همواره چون غذا محو در غذا خواره

بر بنی نوع خود شود فایق آنگه این اسم را بود لایق

لیک اگر باز جویی آن انسان که بود فعل و سیرتش اینسان

یابیش زیر گنبد دولاب همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که
که اِذا رُاوا ذُکِرَ الله شان ایشان است و
اُولئک الذین اَنعَمَ الله علیهم در شان ایشان

سالها شد که روی در دیوار دل برآرم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیی کاید از وی نسیم محرمیی

بروم خاک پای او باشم نقد جان زیر پای او پاشم

یک زمان یکزبان شوم با او دو بگویم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم کند از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش سازدم از سخنوری خاموش

وه که زین پس نشانه پیدا نیست اثری در زمانه قطعا نیست

هر کسی را گمان برم که ویست چون شود ظاهر آنچنان که ویست

یا بود مُعجبی بخود مغرور طورش از اهل دین بود اش دور

نه ازین کار در دلش دردی نه ازین راه بر رخش گردی

نه ز علم وراثتش خبری نه ز سرّ فراستش اثری

سخن او بغیر دعوی نی همه دعوی و هیچ معنی نی

کار او روز و شب خلاف سوی ورد او صبح و شام نفی سوی

آن سوا را کند خلاف ولی که بود عشق حضرت مولی

وان سوی را کند نفی رجای که بود غیر او نه غیر خدای

طالبا زاشو و بتوبه دلیل / بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او / زهد از خوان لوت بیگانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لطف سازد و شش روزی / مایهٔ غیبت شبانروزی
ره نمایست او که راهزنست / بر سر راه خلق چاه کنست
چون شود کم بسوی حق ره ازو / ست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهاییست و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن / رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر غیر بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
وز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / انّها فی الزّمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخهٔ چون بخاری و مسلم / که ز سقم و علل بود سالم

وز تفاسیر آنچه مشهورست / که ز تحریف مبتدع دورست
وز اصول و فروع شرع هدی / آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چه نحو و چه صرف / آنچه باید دران علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب / که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند بسیط بدل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل زاختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش را خوددار / دیدهٔ عقل و هوش را خوددار
بگذر از نفس و صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما / بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد / دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را پیوند / صرف آن جز ببار بی مانند
زانکه عمر عزیز مغتنمست / کار بسیار و نقد عمر کمست
صرفه در صرف عمر کن چو فقه / که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن مجید و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نقش و حدیث آیی تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی چون شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویش کش
شاهد گلعذار مشکین خط / چهره آراسته بنجم نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور / سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرد جدول نقوش اعشارش / رشتهٔ کلمات کرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده هموار زان قصور شگرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
هر سر سوره بر مثال دری / که از آن در توان بران گذری
رسد از هر دری که و بیکه / طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر رد نوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون / وقف بر روی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض حیات

چون بروج نجوم سیاره / منجزی شده سی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار
بگشا این نگار فرخ فر / چون درآری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقطه و عجم گذار
گوش از او معدن جواهر کن / هوش از او مخزن سرائر کن
در اداش مکن زبان کج مج / حرفهایش اداکن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بعیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس
هست در شرح ذکر ازین سمع / کنت سمعا له فبی یسمع
بار خود دور کن که جز باری / در میان نیست سامع ذکاری

بزبان درخت و سمع کلیم حق میکند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور دیو رهزن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن باید نمود

هست حق را دو اسم کارگزار هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این آن سوی کفر خواند این سوی دین
آن دو اسم هادیست و مضل فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش مظهر این بلیس و اشیاعش

آن هدایت کند بصدق و صواب
وین دلالت کند بکفر و حجاب

آنت خواند بقرب و نزدیکی وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صفات خاطر روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بران ایزدت در تلاوت قرآن

صلی الله علیه وآله وسلم

اولا آن بود که از ره دل رو بهادی کنی ز اسم مضل
بر دلت نهی بخاک نیاز که توئی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفرسایم آن من باش تا بیاسایم
ثانیا آنکه از ره صورت نکند نفس و دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام بر زبان آوری بصدق تمام
تا زبان و جوارح و ارکان استعاذت کنند بوفق جنان
نه که گوئی اعوذ تازی تیز سوی شیطان و نفس شور انگیز
نه که گوئی اعوذ آری روی سوی بدسیرتان خوش خوی
تا ز سر بد عنانت کوته نیست لیک اعوذت اعوذ بالله نیست
گاه گوئی اعوذ که لاحول لیک فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس منزل دیو و مسخره ابلیس
سوی خویشت دو اسبه میراند بر زبانت اعوذ میخواند

طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه

میکند بیجوا و فغان و نفیر / در بدر کو بکو که دزد بگیر

استعاذت ازان گدا آموز / که سگ ترک چون شود کین توز

بگ از سگ گریز گیرد پیش / رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بخاک پیش / کند از عجز خویش آگاهش

که خدا را ز پس بفریادم / ورنه سگ میکند ز بنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند

در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سگ شرش برآید

ابتهال زاری کردن و برای دعا کردن که اللهم

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریای توام

میرسم بر در تو هر روزه / شب تقدم زنان بدریوزه

نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان خفته در کمین منند

گر چنین خوار و بیکسم نگرند / پوست بر من چو پوستین بدرند

از بد آن سگان امانم ده / هرچه آنم بهست آنم ده

اشتغال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را / که تصرف در آنست شیطان را

بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی

ز آیت لا یمسه الا / آمدی در شمار مستثنی

مس دیو رجیم را یله کن / بدل و جان محاسن بسمله کن

یله رها کرده سر آری

چون ز دیو رجیم رفتی راه / بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیة الی الباء

باء که از بسملات حرف نخست / بر توانی ازان ترفع جست

که ز رفعت گذشت و خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید

بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی / بهره بفکن که بهره مند شوی

دانه اول فتاد پست بخاک / تا ازان سر کشید با فلاک

چون خود از جیب کبر زد سر / آن صفت شد بجار ازو منجر

زانکه مجرور خویش را جارست / خو گرفتن ز جار ناچارست

هر که دارد ز خوش خلقی مایه / اثر آن رسد بهمسایه

صلی الله علیه وسلم

گرد گویا بدین حدیث اشعار / آنکه آنجا رکفت ثم الادبار

فقر خواهی با اهل فقر نشین / همنشینی با اهل فقر گزین

تا کنی کسب از آن فریق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری

طبع دزدد ز یار بهتر خوی / نافه گیرد ز مشک اذفر بوی

عامل اندر حروف بسمله بیست / غیر بی ازین حروف عامله نیست

از عمل نیست یکنفس خالی / از عمل یافت منصب عالی

درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا

روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا برفعه میدان

تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات

چون باوج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود

بی که بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف

آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان

طول قد الف ازین معنی / مینماید کنون ز صورت بی

ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود و با فراخیه بر

پادشاهان خلیفگان حقند / در خلافت همه بدین نسقند

هرچه دارند اتصاف بدو / زانکه دارد نفاذ امر و علو

وصفهای حقیقت عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیة الی الالف

الف اسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا

بی چو آمد پدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم

بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان

حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندران مستور

نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهرست و بس باهر

لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد آن را ز دیدهٔ احول

امت آن سر که سایل آگاه / از نبی در حروف بسم الله

چون ز با بودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات

ذات با هر تعینی تنها / اسمی آمد ز جملهٔ اسما

ور بود با تعینات تمام — اسم جامع همی نهندش نام

لفظ الله صورت کامل — اسم این اسم وان این مکمل

فابتداء الکلام بسم الله — کان بالکامل الذی حاواه

ابتدا و انتها که قرآن راست — مردو شرح کمال انسان راست

ختم ز بسم و ابتدا ز باء پس — قدر انسان ازین میان بشناس

وصف او لایزال لم یزلست — اول الفکر آخر العملست

این بود شان علت غایی — جهد کن کین مقام دریابی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن — باعتبار العموم للاعیان

رحمتی در کمال بسط و سعت — مستفاد از وی رحمتی و سعت

نیست غیر از وجود عام مفاض — بر حقایق ز واهب فیاض

اسم رحمن ازان بود مشتق — لفظ او خاص و معنیش مطلق

اسم او بی وقوع سهو و غلط — میشود بر خدا مقول فقط

لیک معنیش شامل و عامست — کون را گشته خوان انعامست

عکس اینست حکم اسم رحیم — باعتبار الخصوص والتعمیم

هست اسم وجود حق اما — متخصص بموجب اشیا

بخشد از خوان رحمت القصه — طالبان وجود را حصه

لفظش افاده بی خلاف و شقاق — بر حق و خلق جایز الاطلاق

در اشتغال از بسمله بتلاوت کلام الله

بعد از آنکه چو پاک کردی راه — متوسل شدی به بسم الله

وقت آن شد که شاهد لاریب — بر تو جولان کند ز حجله غیب

یعنی آن شاهد نگارین را — کرده در بر شعار مشکین را

آفتاب بلند از سایه — بسته بر روی خویش پیرایه

از اولوا الایدیش رسیده شعار — بهر نظاره اولوا الابصار

وز پی خلعت بنی العباس — از حریر حروف کرده لباس

تا وران کسوتش ببینی خوش — چشم بنهاده بر دریچه گوش

چون کشی از برش حریر حروف — ظهر و بطنش ترا شود مکشوف

ظهر و بطنست جمله قرآن را — از پی یکدگر بجوی آن را

ظهر و بطنست و بطن بطن یقین — همچنین تا بسبع یا بسبعین

لفظ را چون کنی بظهر قیاس — قشر و مغز ندیش خرده شناس

قیل ظهر القرآن لفظه وبطنه معناه وقیل ان القصص ظاهرها اخبار واحادیث وباطنها تنبیه وتحذیر

ظهر را هم بطن چون مغزی	همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را	بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور	نکنی نفقدت بمغز عثور
هست ماندن بقشر شأن دواب	مغز جو مغز چون اولو الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست	باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند	آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید	لفظ وانت بلفظ خواند و شنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور	بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست	جز بنقش طلسم او ننشست
دید از گنج خشت و دیوار	خشت دیوار گنج کرد شمار
نور عقلش نگشته راهنمای	که یکی خشت برکند از جای
بکشاید رهی بجانب گنج	شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را	تا بگیری بسان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا	نکنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو	از بلندی روی بچاه فرو

رسن آمد کزین نشیمن پست	بدر آیی دران رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی	واندرین تنگنای بنشستی

فی بیان قوله علیه الصلوة والسلام رُبَّ تالٍ لِلقرآن وَالقرآن یَلعَنُه

رُبَّ تالٍ یَغوُه بالقرآن	وَهو یفضی بِهِ الی الخِذلان
خواجه را نیست جز تلاوه کار	لیکن آن طرز و لعنت آرد بار
لعنتش این که بد لهجه و صوت	شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن عبارت و هوشت	متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده	کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با اوباش	تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک	گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت این که سازدت پی سیم	روز و شب با امیر و خواجه ندیم
همنشینی و نغمه پردازی	بهر ایشان کنی خوش آوازی
مجلس ناکسان بیارایی	تا بدان یکدو خرده ربایی
خانه شان ز برکات قرآن نور	دار این نور را ز مزبله دور

ز

شرم بادت که بهر مزبلهٔ / سازی از نور قدس مشعله
لعنت این که همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز نکهت معوّج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره / در قرآت سبعه و عشره
گر شود مدی ازاد ای توکم / حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد

همچنین هرچه از کلام خدا / جز خدا قبلهٔ دلست ترا

موجب لعن و مایهٔ طردست / چند امثلی کزان فردست
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا بیک مو / آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بروی اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق پرسید که کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت بازگرد که اگر در باریکی مویی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی / داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان / کامد آواز حلقه بر سندان
گفت کیست کشا درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو کز کمال نزدیکی / گرچه مویی شوی بباریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و بیا محبطات عمل ... شود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / میکند بر خدای عرض نیاز

چون در صدق نیت بازبرو   میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات   چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش   گر زر ناب کم رسی گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل   پاک سازی ز شوب نفس و خلل
نه وران صاحب غرض باشی   نه از آن طالب عوض باشی
کیسه خود از آن بپردازی   سایه خود بر آن نیندازی
حول خود از میانه برداری   قوت خود تمام بگذاری

حول و قوت ز فعل حق بینی
گل حکمت ز باغ حق چینی

بخشش محض بینیش ز خدا   بر تو جاری شده ز وهب و عطا
لیک با این همه خجل باشی   فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگرچه فعل حقست   مبتنی بر تقاضی سبقست
مظهر آن تویی و در ظاهر   ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل   ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین   آمد از آسمان بسوی زمین

حول جنبیدن و نیرو مندشدن   کرالله

بود شیرین ولی بوجه درشت   شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جانبخش بوی باد شمال   که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور   یافت اسم سموم و نعت حرور

سموم و حرور باد گرم   کرالله

در بیان آنکه مخلِص بکسر اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراکست و المخلِصون علی خطرٍ عظیم اشارت بدین مقام توانند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودیش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه و تعالی مشاهده کرد مخلَص باشد بفتح لام بلکه هم مخلِص باشد و هم مخلَص مخلَص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق سبحانه و مخلِص بکسر اللام باعتبار مظهریت خویش مر فعل حق را سبحانه و تعالی و لهذا مخلصین در شان انبیا علیهم الصلوة والسلام بر دو روایتین کسر و فتح نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک   باشد اخلاص او همه اشراک

نفیش از هرچه شرک باشد صاف / دارد اخلاص را بخویش مضاف

نیت پیش محقق آگاه / مخلصا زا جواز خطر در راه

چون رهاند چو خویش ز نفس دغل / کسر لامش شود بفتح بدل

بود مُخلِص کنون شود مُخلَص / وز پس مُخلِصی ز خود مُخلَص

بلکه چون خود ز نقش ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است

گر باخلاص خود شود حاضر / بند اخلاص حق ز خود ظاهر

مخلص آید ولی بحق نه بخود / بحق آموزد این سبق نه بخود

مُخلِص و مُخلَصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود بیک معنی

تمثیل

خس خاشاک بین که در گلها / میرود لحظه لحظه جای بجا

جنبش خس اگر ز خس دانی / ز خس در کوی شرک میرانی

ور نه بینی بغیر جنبش باد / ور خس و جنبشش نیاری یاد

غرقهٔ موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه تفریدی

ور همی بینیش ز باد اما / دانی از جنبش خسش پیدا

بگمان بادی که از دو طرف آید یعنی باد گرز و در کتاب مجمل اللغة مزبور است که از کتاب تاریخ یخ بن [illegible] کرالله

عارف کاملی ز اهل طریق / گرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق سبحانه را بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نبوده باشد آن یعنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مشغول گردد بتفکر و تامل در تفاصیل معانی آن بروجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرای امت باشد و دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنانکه نه باین طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود

مده از نفس ضال و مضل / بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز / ور فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یارش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامه او و هوش

نامه در هجر رخصت صحبت / لیک یوم التلاق در دو سرست

چون رسد روز وصل و بت یار / نامه را جای به سر دستار

ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب

لیک فکری که در سراچهٔ روح / بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض بر گشاده نهد

یوسف جانت را ز رفع حجب / برهاند ازین غیابهٔ جب

شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرایر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور / دست احرار را شوی دستور

پی بدروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری در آب شور افتی

همچو این ابلهان بی فرجام / که ز زرق و حیل (فسون) درین ایام

دم خبرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند

میدهند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط

همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی

نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل

سر بسر اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی

ابتنای تهی ز حزم و فطن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از آنها (بوفق) بیان واقع نه / وز یکی نور صدق لامع نه

قدوهٔ این فریق بی توفیق / کرده پر و ز شیوهٔ تحقیق

سالها محنت و عنا برده / و اندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه

وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود

بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون

و اندر آن باب فصلی آماده / کرد و آورد پیش شهزاده

بار دیگر چو بر در حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه

گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمیرسد زنده

شاه آمد بتخت بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر

بعد ازو شاه سالهای دراز / زیست بر تختگاه حشمت و ناز

هر دو حکمش خلاف واقع شد	محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام	منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمیکردند	زین صفت منفعل نمیگردند
شد مبین ز جرأت اینان	کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبوی است	مقتبس از چراغ مصطفوی است
جز بنور متابعت حاشا	که شود از جمال پرده گشا
جفردان زمانه مست و جنب	پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان	نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم	وز عدد زیر شان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل	یکسر از حلیهٔ خرد عاطل
مرورا وقت اهل و راوق	چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است	صادقان از کاذبان عار است
صدق زین است و کذب شین و چه شین	هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال	که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرده در جهان سمرند	این زخارف ازین خران خرند

صلی الله علیه وسلم [illegible]

آن جواهر که فاضلان سفتند	وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است	طبعشان زاجتناب آن شاد است
کهنه خوانند جمله را و قدیم	کی بود در قدیم ذوق جدید
چند خاییدن قدید کسان	لب بنوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست	ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی گر جدید می لافد	تار و پود جدیدی بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو	کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه بر زمین مانده	هم ازان رانده هم ازین مانده

تمثیل

سگکی میشد استخوان بدهان	گذر ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود	عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر	هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او بشتاب	استخوانش ز دهان در آب فتاد
نیست راستی تو هم کرد	بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر

هوس کردن بواسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کازری در نواحی بغداد / بود در کار کازری استاد
بلب دجله کازری کردی / روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما میدید / که کلنگی ز رزق میکردید
کرمکی چون ز آب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند / بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / نای اورا گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیت مدخلی کردن / خان نهادن عام خود خوردن
بهر ازان سفره خضره اش / که نشد زو گرسنه دلخوش

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم / شیوه او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم / که بکرمی چنین شوم دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بدنمای / در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش / شد بادبار مبدل اقبالش
دید کازر شکاری بی رنج / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه مرغست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی

ساخته از پی شکار شفی | کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم | افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به | جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت | کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه | کام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام | متجانب ز طفره نظام
هر که زد طفره از پی حرفه | تا بمقصد رسید یک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست | گردن و پشت سر دو خرد شکست
مرغ نو پر نگشته نیرومند | می پرد ز اوج آشیان بلند
بیند از پر نشد و بال و بال | میکند چوب گربه را چنگال
ور تو گویی که همت عالی | گر هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند | میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی به بیهوده | نکشد دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور | بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جوی | بشکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل | که بود حکم او بری ز خلل
بهر مقصدی رهی بنمود | سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب | گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد | تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در از ره بام روی | هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسواییت فتد از بام | دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمیگویمت بکعبه مرو | همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر و راحله جوی | روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی | هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل | بازگردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او بیک گام و بازگشتن او از منزل اول

بتمنای سیر بیت گشت | واعظی از حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی ز رخات | بهر حضار مجلس آراست

شکال اول مفتوح و کاف عجمی
شغال باشد و نیک

غور نام ولایتیست

صفت کعبه و فضیلت حج — بر امین بیان نمود و حجج

نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز — پیشها خواند جمله شوق انگیز

غوری کش ز عشق لم یزلی — بود سری درون جان ازلی

چون ز واعظ شنید این سخنان — جست از جای خویش نعره زنان

وصف خانه شنید و مستانه — خاست بر یاد صاحب خانه

چند باشی تو نیز افسرده — جنبشی کن اگر نه‌ای مرده

جنبشی نی که آب و گل جنبد — بل که از آب و گل تو دل جنبد

پای بیرون نهد ازین گل و آب — روی در مستقر حسن مآب

شعله بر زد ز سینه آتش او — جانب کعبه شد عنان کش او

کهنه گرگاو در برابر داشت — کرد در پا و کرک دو بر داشت

در گرفتش زادنی و راحله نی — همرهش کاروان و قافله نی

پرس پرسان که کعبه کو و کجاست — وز ره او نشان راست کراست

دو سه فرسنگ رفت بی سنگ — وین جهان فراخ بر وی تنگ

پای وان پاره پاره پایش آبله شد — معده از رنج جوع در گله شد

آتش شوق او نشست فرو — شست از وصل کعبه دست فرو

گرگاو با جیم و دو کاف عجمی با اول مضموم ساخ زده نوعی از پای افزار باشد که پیاده روان پوشند فرهنگ

سنگ وزن و وقار را گویند سروری

ای بسا آتشی که ناگه جست — پرورش چون نیافت زود نشست

شرری را که جست ز آهن و سنگ — بی فروزینه مشکل است درنگ

وز فروزینه چون مدد یابد — بهره از بقای خود یابد

در تو با هیمه اش دهی پیوند — شعله گردد بقدر هیمه بلند

تا بحدی که عالم افروزد — هرچه یابد ز خشک و تر سوزد

گیرد آن سان زبانه او زور — که نماند نشاندنش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد — بگریبان جان در آویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال — یابد از تربیت جمال و کمال

باید اول که ز خبر باشی — تا که آن جذبه از چه شد ناشی

منشأش را ز دست نگذاری — روی همت بسوی او آری

گوش داری ز شر اضداد اش — کنی از اهل جذبه امدادش

هر که یابی از آن نمد کلهش — تاج سازی بفرق خاک رهش

خانه گیری بکوی و برزن او — نگذاری ز دست دامن او

یار از یار خلق دزدد خوی — میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و داد کار بده — یا نه پهلو به پهلوانی نه

فروزینه آنچه بدان آتش افروزند سروری

پهلوانی که از زبر دستی / باشدش پای بر سر هستی

افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش گردن تو

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که خود را در جوار کعبه بر خاک انداخته بود و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم عقوبت تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک

نوحه بر گرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گر چه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم

پهلوان را بسوخت دل بگشاد / کای خداوند که دبطی

لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از این همرهان نشاید تافت

هر که یابی ز طور او بوسی / کش بود جذب حق سر موئی

رشته صحبتش ز کف مگذار / زانکه مولویت در پس سایه

هر که شهار دو چو آن غوری / باز گردد بدرد رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه

لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد

کز دم کام تا تو اینستم / باز گشتم همین که دانستم

که بکعبه نمیرسم امروز / تا بکعبه بسی رهست هنوز

از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم سر از رفتن چون

بعد ازین کنج غربتی گیرم / رو بدیوار مخنثی میرم

چون نیامد بدست صحبت یار / وا کشم باز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان نوره العزلة / حصل العز له بلا مهله

در بیان عزلت

احتا و بهره فاء الفعل بکرتین / دماضی او از باشد کرالله

چون بود عزلت ز صحبت به
یار صحبت گنج عزلت نه

عزلت آمد کلید گنج شهود
عزلت آمد علاج رنج وجود

لفظ عزلت بر آن بود مشعر
تا ازین سر کند ترا حاضر

اندرو عز و ذلت که متصل است
آن که نفس و عز جان بد دست

عینش از علم و زی ز زهد شناس
یعنی او راست زهد و علم اساس

نیست بی عین علم جز زلت
نیست بی زای زهد جز علت

یافت عز زین دو حرف عزلت تو
نیست بی این دو حرف جز ذلت تو

اشارت بانکه عزلت بر دو قسم است عزلت
الاعیان
مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و
عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد
عزلت عارفان بود بخرد

آن بود عزلت جسد که مدام
بگسلی از همه چه خاص و چه عام

در بر اهل زمانه در بندی
جا بجز کنج خانه نپسندی

پا نفرسایی از خروج و دخول
لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی
بملاقاتشان قدم نزنی

خبرشان عین سود انگاری
بخششان محض جود پنداری

پیش از آن کت اجل برد ز همه
ببری رشته امل ز همه

عزلت هوش آنکه غیر خدا
در حریم دلت نیابد جا

وا کنی اندک اندک اندیشه
از همه تا شوی یک اندیشه

چون یک اندیشگیت پیشه شود
دولت کمکت همیشه شود

هر چه بند تو بندگی گردد
بندگی جمله زندگی گردد

بی نشان بنده شوی احدی
جان فشان زنده شوی ابدی

بی نشانی و جان فشانی تو
گرد و اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت
بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان
در عزلت و خلوت اجتناب از شر
انام و اتقا از ضرر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد
تا ز آسیب گمرهان برهد

کند از نفع و ضرشان حذری
تا نه بیند ز شرشان شرری

رمد از خلق در بسیار ادوار
تا زید ایمن از شرار شرار

ای بسا کس که خرمنی اندوخت | جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دو سپیداران که نیکو مانند | روز روز دان عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو | آلت دو کشند عدت دیو
گاه هم پنجه دوست سازند | گاه در دام دیو اندازند
بخردی کو سر خرد سفتست | مار بد به که یار بد گفتست
مار بد جز بکرد تن نتند | یار بد عقل و دین زبن بکند
مار بد گر بیفکنی سنگی | جهد از خانهٔ تو و رنگی
رستن از یار بد بود دشوار | در بیندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمرهای مدید | ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن | نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه | با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش | یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون به پیشش دانی | یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد | یار بد خصم جاودان باشد

آن تخاصم که اهل نار کنند | همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عمی | تا کنیه و ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف مانده قوی | بهر فرمان بریش ضال و غوی
شاید ار آن خلاف ار کردی | بوفاق این هوای دین کردی
مرد و با یکدگر چو یار شدند | جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور ازین جهان سپری | همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا | یلعن البعض منهم البعضا
سروران ربح پیروان جویان | قول لا مرحبا بهم گویان
پیروان در عتاب با آنان | ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلم جوست خود کزان کاهش | رفتی بر ره پیمبر فاش
یاد بکر نفتی فلانی را | دل نیازردی جهانی را
صافیت این سخن ز شوب غرض | روز قرآن بخوان تو یوم بعض
دور باش از ره خرادوران | راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری | ندهد دست جز بمهجوری

علیه السلام

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / بازیی کن کنون مرا تعلیم
گفت از آن بازیی نه بینم به / که بدان از پیکم نباشد بیم
که تو در دشت باشی و دده / چشم او بر تو چشم تو بر وی
نفگند ور نه افگندت در پی / بکشد گر نه حق شود یاور
پوستینت ز پشت تو بر سر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیست ایشان از اجتناب آفت کبر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت و بار برده بغار / وز صغار و کبار کرده کنار
نیستش انگه هیچ آسوده / زو نگردد و بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش / هست شصت و شعبه ایمان بیش
هست از آن جمله شعبهٔ ادنی / کردن از راه خلق دفع اذی
هیچ اذایی براه خلق خدای / نیست بدتر ز نفس بد فرمای

صلی الله علیه و آله و سلم

منصف

منصف منصف بهوش و خرد / همه کس را ز خویش بهتر دید
بد خود را بخلق نپسندید / خلق را نیک دید و خود را بد
تا کسی کم کشد از او باری / در دلی کم خلد از او خاری
بار خود را بدوش شان نگذاشت / خار خود از ره شان برداشت

سوال سایل از راهب

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت
بگشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش هم آواز است / پر دل و برده بار و همراز است
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد باز جای خویش بدر
نقدکان پیش بر کرد دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو او تا دبس قوی حال است / روز و شب مشتغل ابدال است
حق تعالی که کرد خلق جبال / بی اظهار کبریا و جلال
قال فیها بدی و ارشاد وا / و جعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه چو بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
تنها دی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا بر جای

قال محمد بن علی [illegible]

روزی از صوب شهر و عرصهٔ دشت — وا ز جوی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه — چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه — گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست — قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شود بدکان — قیمت او شود بشهر عیان

جواب راهب

گفت دارم کشیده تنگ ببر — سگکی خویش از پلنگ بتر
نامعلّم سگی که وقت شکار — کند از بهر خویش ورزش کار
میکند پوست از وفا کیشان — میدرد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش — تا رهد عالمی ز آزارش
خوردن این سگ بکوه زخم پلنگ — به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین داری — هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود — خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کن چنین خاشاک — نه بد جز طینت ناپاک

تمثیل

گفت با سگ کسی که ای ز جهان — گشته قانع بیکده و لقمهٔ نان

خیره شر جهان شناخته — با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا — میشود از حلال زاده جدا
گفت چون دد ز بیم پیش آید — بی سبب دست جور بگشاید
از چه ورات چوب و سنگ کند — که بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری — که شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیت مباد اندیشه — که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین — که به بی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یکسوی — برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار — بنده راضی کن خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت خوب — بخرد نیک و در شریعت خوب
اگر آزار و در کم آزاریست — چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت — برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای — باشد اندر قفای محنت زای
اندهی موجب هزار الم — محنتی مثمر هزار ندم

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود در کم آزاری

نهاده اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده اند

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفریات دیباجه

منکر آمد به پیش او معروف / شد بمنکر عیان او معروف

نفس محنت گریز راحت جوی / داردش در ره اباحت روی

شد یکی پیش او حرام و حلال / نمی بیند ایشد از وبال و نکال

میشود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را

گاه لافش زند ز مذهب تجرید / گه گزافش ز مشرب توحید

اینت لاف و گزاف آن غاوی / لیکن او را چه ننگ و الکاوی

مذهبش جمع فضه و ذهبست / مشربش شرب باده و غیبت

نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز اهوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری

ورد او از مباحیان گفتن / کس میازار و هرچه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان

هرکه درویش از و بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار

نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است

فرقر فتح هر دو خاشمات
خواندن و نوشتن سرودها

اصطلاحات عارفان از بر / کرده و میکند بیان فرفر

دلش از سر کار واقف نه / معرفت پیشه او عارف نه

همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان / مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش چرکین / نافهٔ چین لفافهٔ سرگین

نافه بکشاده مشک افشانند / ور گشائیش جهان بگندانند

در مذمت آنانکه شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل در صورت حق پردازند

آنکه شرع خدا از و تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار

کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق

صلی الله علیه و سلم

میکند پایهٔ شریعت پست / تا دهد دایهٔ طبیعت دست

میر بازار و شحنهٔ شهرست / شرع از و او ز شرع بی بهرست

شرع را تیره ساخت از توره / قند را شیره ریخت در شوره

کرد اسلام را وقایهٔ کفر / شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر

ساخت یکسان ز نفس شوم انگیز | دین حق را بتوده چنگیز
فی المثل گر کسی ز عام الناس | بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا | در همه شهر افکنند غوغا
اول از شرع و دست مزد کنند | زو سوال نماز و روزه کنند
سازد او را اگر نه هیچ گناه | پشت و پهلو بضرب درهٔ سیاه
کاله اش را بگردنش بانند | گرد بازارها بگردانند
بعد از آنش سوی عسس خانه | بفرستند برای جرمانه
تا ستانند عسس بچوب از وی | بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوانست | که بران بد نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله دستان | ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد و خوارش کن | شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش | بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین بشصت و هفتاد | بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین | در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز | دل و جانش بتیر خذلان دوز

صلی الله علیه و سلم

خود چه

خود چه خذلان از آن بزرگ کسی | باغ رضوان بدل کند بخسی
روی بر خلق و پشت بر مولی | دین فروشی کند پی دنیی
بهر دین و دنیی اندوزد | شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و دعای وی و شنیدن آن عارف و جواب وی

زاهدی میگذشت در راهی | فاسقی را بدید ناگاهی
در گناهی عظیم افتاده | ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را | ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر | تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور | با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون | که نهد پای از شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود | که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین بموج دریا غرق | تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ز او دست رست دستش گیر | دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری میفکن ازپایش | جان بنفرین دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیی

روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید

کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی تجرد را

دست دل از همه آرزو بگسست / هرچه شد قید او از آن بگسست

صحبتی ورگرفت تنگ بسی / که بگنجید درمیانه کسی

مگر آنکس که محو خود کردست / ترک پیوند نیک و بد کردست

کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق

خاک بر حرف خویش پاشیده / بل گزین دفترش تراشیده

از من و ما نهاده بیرون پای / سر موئی نمانده زو برجای

یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای و او راست

بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ آن کلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت یکی از درون گفت بازگرد که صحبتی تنگست موی در نمی گنجد عاشق گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخ کلکی مشکبار کاکلکی

داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با چو خود دل افروزی

هر دو تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته

کلک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در

زد یکی از درون بانگ که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست

نیست این در گشادنی برگرد / گرنه سردی بکوب آهن سرد

خلوتی خاص و صحبتی تنگست / حلقهٔ زلف یار در چنگست

هر که در کوفت بادی بنسنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی

موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن

دیگر صمت و جوع و سهر چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان بسر قدم | قطب حق صاحب فصوص حکم

قدس الله سره الاصفی | و حباه بالقسطه الاوفی

کرد نقل از زبان معتمدی | در حکایات اهل دل سندی

که شبی در درون خلوت خاص (خلوتی) | بودم از گفت و گوی خلق خلاص

در خانه برین و آن بسته | بر مصلای خویش بنشسته

چشم جان در شهود شاهد غیب | پا بدامان کشیده سر در جیب

ناگه آمد کسی درون در بود | آن مصلا که زیر پایم بود

زیر یک دو گز حصیر افکند | که مصلا بغیر ازین مپسند

زو هراسی فتاد در دل من | زانکه در بسته بود منزل من

گفت ای ساده هر چه میهراس | نهراسد ز کس خدای شناس

ثم قال اتق الله المتعال | فی جمیع الامور و الاحوال

بود ز ابدال و در دلم افتاد | آن دم از فهم بسته او در شاد

که بپرسم ازو بوجه سؤال | کز چه ابدال گشته اند ابدال

گفت از چار خصلت مشهور | که بقوت القلوب شد مسطور

عزلت و خامشی و جوع و سهر | کین بود عمدهٔ خصال بشر

این سخن گفت و زد برفتن رای | در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز حد فهم عقول | که چنان بود آن خروج و دخول

گر تو گویی تمثل ارواح | بود آن فی تحول الاشباح

آید از حول و قوت کمل | که مجرد شوند ازین هیکل

چون ملایک بخلع و لبس صور | متمثل شوند جای دگر

گویم آری ولی بدین تقدیر | نشود راست انتقال حصیر

نیست جسم کثیف و ظلمانی | نیست چیز لطیف و روحانی

بتمثل چنان شود قابل | تا بدان قول حل شود مشکل

گر تو گویی که کاملان راست | از خدا بر وجود اشیا دست

شاید آن را بقوت ایجاد | داخل خانه وصف هستی داد

خارج خانه اش وجود نمود | داخل خانه اش وجود زدود

گویم این نیست خود بکلی رد | لیک باشد عظیم مستبعد

زانکه هر چه آفرینش کامل | گر شود لحظه ای از آن غافل

کشد از عرصهٔ وجود قدم | رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه سوی | آورد جانب حضیری روی
عمرها روی ازو نگرداند | چشم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز | تو نیازی بر آن ادای نماز
گر تو گویی سرور صاحب دید | که کند نقل آن بخلق جدید
در برون ز او وجود بر باید | در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن بسبا | اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام | داد جای دگر بهستی نام
ور نه یکباره راه در یک آن | قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم جسمانی | امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قوی است | گرچه بیرون ز حد فهم غوی است
لیک کار خدا و خاص خدا | نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که آید از ابدال | که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر | کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر | مشو آن را ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال | مبر آن را برون ز حد محال

معنی استحالت

معنی استحالت و امکان | باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن | کان بود مستحیل این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع | نبود هیچیک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال | کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی | پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت بهر ارشادش | نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو | ترک انکار کن بدان بگرو

در بیان صمت

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم | باری از خامشی سخن رانم
چون سخن تیه و معمع انگیزیست | شیوهٔ عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدای | ور نه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است | راه آن گنج حیث گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد | داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست | مایه اش بی سخن همه سودست

چون بر آن نقطه ز نطق فزود | شد زبان گرچه بود یکسر سود
بر دو قسمت صمت اگر دانی | صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان | که ببندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث | نکند در درون نفس خبیث
هرکه لب خموش و دل گویاست | خفت و ز در خویش را جویاست
گرچه بر دش حدیث نفس زراه | کم نویسد بر او فرشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار | جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق | هرچه گوید صواب گوید و حق

هرکرا شد زبان و دل خاموش | معدن حکمت و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم | یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود | یکنفس از خدا جدا نشود
هرکه زین دو صمت محرومست | سخرهٔ حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد | فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط | نزند جز در بلا و سخط

چون دهد جای در دل اندیشه | نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان زاد بد ز نطق فروغ | سر بسر باشد افترا و دروغ
شده سرخیل اهل خذلان او | گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشت کارش از شیطان | مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پیدا مفسدی را توق | برد نفسش بغیر رغبت سوق
شد پی میل خویش محله جوی | گرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده | بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت | شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش | بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید | مرد دریکش بآنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس | شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بدسرچه کاریست این | مایهٔ صد هزار غارت این

هر که می بیند ز تشریف وضیع / از تو این صورت رکیک و شنیع

پیش از آن کاندر آن زند طعنت / بر من از جهل میکند لعنت

بجدا تا من از عناد و جحود / زادم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در چنین مکاید کام / مر تلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست هر کدام که میل میکند و ورزش آن پیش میگیرد دران صفت بکمال میرسد

آدمی را ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف

هر صفت را که میشود طالب / میشود بر نهاد او غالب

گر بخوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی سر / شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویشتن بکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بحیله وریو / نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندت فطرت تو سلیم / بلکه ز آفات دیو گشته سقیم

از هواهای نفس خود وا کن / هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداوه شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد / بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو بطبع و هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فروشی جوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله علیه الصلوة والسلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی گفتش جوامع الکلم است / که بدو سلک شرع منتظم است

بعد من کان مؤمنا بالله / و بیوم سیأتی فیه جزاه

گوهر صدق بی تفاوت سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خامش کن / هر چه جز خیر از آن فرامش کن

هرکه دانا بود بانکه خدا / هست پنهان بد کسی و شنوا
دکر از خیر دم زند باشد / کند او را سوال در محشر
هرچه کوید بعقل کوید و هوش / ورنه باشد ز کفت و کو خاموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بان اشتغال نمایند و قول شر کدام که ازان اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوعت کوش با من وار
یا بود خیر سامع و قایل / که ازان قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که کرفتند ازو طریق صواب
یا کزارنده را بود نافع / کرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار / که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک / مر کزارنده را نیند نیک
همچو وعظ مرائیان زمان / که رستند از خیال و کمان
ماند واعظ بوزر عجب و ریا / مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه کوینده نی نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبیل تمام امروز
کم نمند بر زبانشان جریان / غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چار جزو و قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دکر ببند زبان / ورنه بینی ادب چوبی ادبان

در تحریص و تحریض بر پاس و اشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس بور سیده مهمات / پاس آن دار کز تر اجات
واجب آمد بموجب اسلام / حب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این کرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض غایب غیب / آمده خالی از نشانهٔ عیب
جهد آن کن که زین نشیمن آز / بر ازان کامدست کردد باز
توشه ده ز نیچ این تجهین / تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنکر عرش را کمند شود

صلی الله علیه وآله وسلم

بکشد جانت را بجذبۀ حب | سوی بالا ازین غیابۀ جب
کرد این صحیف پاک بر تو نزول | مکن او را بعیبها مغلول
ای بسا میهمان که بر تو فرود | آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت جنیبش بستی | وز غنیمه تیمه چو پستی
هم ز حرص و هواش آلودی | هم بعجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر مافات | یا دروغ از برای ما هو آت
از بخار دریغ و دود دروغ | بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود | که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی | تا تو نقدی دران خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در | سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند | که دران آنچه هست بنمایند
صحن بازار ازان شود گلشن | چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه | حسن خود را کنند پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش | شود از مدح بر تو گوهرپاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال | نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال

جنیبة الدابة تقاده
تیمه العوذ تمائم ج زرک

شاباش مختصر شادباش کلمه تحسین است سروری

کش از آن سنگ تخت تو زادبار | تحت نار وقودها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جا | درکات سفلت کند ماوی
ور گذاری ز پستی اقبالی | همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم | و آتشت بر زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش | گنج در رو گهر نباختمش
تا کنون کرده ی ثمن آزا | هر شبش بهای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده | همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی | لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پرسنگریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گرانسنگ ازینها بردارید قبول کردن بعضی و برداشتن ازانها و انکار کردن بعضی و گذاشتن آنها

چون سکندر بقصد آب حیات | کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید بس فراخ | راند خیل و حشم دران گستاخ
هر کجا می شد از یسار و یمین | بود پر سنگریزه روی زمین

کشان

گرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه بر سم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگریزه بردارید

کین همه گوهرست بی‌شک و ریب / کیسه زاین پر کنید و دامن و جیب

هرکه برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاودانه خود را سوخت

هرکرا بود شک و اسکندر / آن حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهوده است / هرکه گفته است باد پیموده است

زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر بر رهگذر که شنید

زان محل برگذشت دست تهی / جحد و انکار را ببین و رهی

وانکه آیینهٔ سکندر بود / سر جانش در آن مصوّر بود

هرچه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود از آن برداشت

زود از آن سنگریزهای نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس

چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا رنگها ز یکدیگر / گرد از سنگ و سنگ از گوهر

در شناسایی آنچه سنگریزه نمود / جواهر بدند لعل و مرجان بود

بر گرفتند آه و واویلی / ز اشک حسرت بهر مژه سیلی

آن یکی دست می‌گزید که چون / زین گهر برنداشتم افزون

بود خرج جوال و مشک و جراب / بر ستوران پر از طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر از این در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من

گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده

وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک انباشتم بدیده و هوش / سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری

تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم اینسان بمقت نگذشتی

کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار

تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم الصلوة و السلام همچون نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین شک موطن مظلم

چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن بر و پیش رفت و این بقبول

نزد نداز سر فساد و غلو / کافران جز در عناد و عتو

و لقد جاءهم من الانباء / کذبوها و صدقوا الاهوا

نیست گفتند صدق این روشن / پیش ما ان نظن الا ظنا

هست اساطیر اولین یقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین

مومنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

همه گفتهاش کرده دیده / حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان

کرده ز اتوا الزکوة پیرایه / وز اقیموا الصلوة پیرایه

توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصیام ساخته رام

کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت

حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل

دایما فی السکون و الحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه

روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات

درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل با کافور

طلح و سدر منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود

آن ز برشان نمارق و اکواب / وان سرر وان کواعب اتراب

فاکهات کثیرة مقطوع / که نباشد ز پستی ممنوع

وان معد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر

همچنین کلها بما فیها / از درکهای نار و ما فیها

همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از عمال

کرده آنرا خدای عزوجل / در سرای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان

بوده اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل

داری اینجا بسی سنگریزه کان / یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان

اندرین نشائه سنگ خرد خسیس / واندران گوهر بزرگ نفیس

سوال

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا

عرض آنجا چسان شود جوهر / یا معانی بدل بذات و صور

جواب

گویم این نیست از مقوله قلب | تا تو تفتیش کنی بزودی و سلب

بلکه چون هر حقیقت واحد | در مراتب وجود شد وارد

زو بهر مرتبه نمود اثری | که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنها بقول اصح | عین اشیا بود نه ظل و شبح

لیکن اندر وجود ذهنی شان | نیست احکام نفس امر نشان

جوهر اندر وجود ذهنی خود | هست قایم بذهن اهل خرد

لیکن اندر وجود نفس الامر | نیست در ذهن پس چو زید و عمرو

در وجود ذهن خویشتن دایم | گاه لاقایم است وگه قایم

حکم اثبات لاقیام و قیام | ز اختلاف مراتبست و مقام

همچنین در وجود فی الاعیان | که وجودیست خارج اذهان

متعدد مواطنست و رتب | که بود زان شمول مستغرب

آن رتب چیست حس و روح و خیال | هر یکی عالمی باستقلال

وان مواطن چو دنیی و برزخ | نشأت بهشت یا دوزخ

یک حقیقت ز اختلاف ظهور | چون بر اینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که برو مختلف شود احکام

در یکی از مقوله هیآت | باشد و اندر آن دگر ز ذوات

در یکی از معانی و اوصاف | گه بر اعیان بود مغاض و مضاف

در دگر از شماره اعیان | گه بود در مراتب امکان

بنگر اندر حقیقت هستی | کوست اصل بلندی و پستی

که چسان در مراتب و اطوار | مختلف مینمایدش آثار

گاه تابع بود گهی متبوع | گاه سامع شود گهی مسموع

گه کند جلوه بالتبع چو صفات | گه کند بالاصاله همچو ذوات

هست یکجا بغیر خود قایم | جای دیگر بذات خود دایم

وین تغیر بفهم اهل ادب | در اضافات واقعست و نسب

پایه عز ذات ازان اعلاست | کش تو گویی فزود یا خود کاست

جاودان در مقر اجلال است | وز ازل تا ابد بیکحال است

دامن قدس او کجا شاید | کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق | کیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکائنات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی

فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد پایه

سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده ست حکیم

نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش بنزد فی و ظل

دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایهٔ ظهور تویی

این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو

پردهٔ صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار

بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی

چیست دعوی توهم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی

حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا

در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل

اول ره تویی و آخر هم / بلکه پیر و پیرو و یار هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما
ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی

سبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز ره معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی

یافت ادعو چو استناد بوی / کرد قید علی بصیرة ز پی

یعنی این دعوتم نه ز عمیاست / چه از آنکه از خدا بخداست

بلکه مدعو ویست و داعی نیز / در هدی و ضلال پیشا نیز

خود ز خود خویش را بخود خوانم / خود کند هر چه خواهد و داند

گمرها زاو درین نشیمن هم / خواند از اسم منتقم رحیم

من کیم مر خدای را پایه / اسم هادی دهد مرا آیه

گیت گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل

گرچه ما در شمار اسماییم / لیکن از روی ذات یکتاییم

من و هر کس که قدوه است سبق / ز من اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانم / سر این کار را چنین دانم

دانم او را ز نقص شرک پاک / گشته ممتن بقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جزا نیست عین فعل و اثر

بلکه چون اثر کند اعمال / اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت بسیست تا معنی

آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشدش مناسب نیک

ملک خواب را نگر که چسان / کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور

چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور

گر شوی فرج و بطن را مغلوب / از خر و گاو بر تو آید کوب

تمثیل

دید در خواب صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی

خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت

که بماه صیام قبل الفجر / گفتهٔ فجر را اذان پی اجر

بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / گشت اهل محله را مانع

از تو آن منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد

همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود در تو راسخ از افعال

رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورتی لایق

معنی عارضی بود اینجا / صورت جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرئ امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

(یعنی ابراهیم)

یاد کن آنکه در شب اسری / با حبیب خدا خلیل خدا

گفت گوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک و خوش زمین بهشت / لیک آنجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب افتاده / لیک هست از درختها ساده

غرس اشجار آن بسعی جمیل / پس تسبیح و حمد دان پس تهلیل

هست تکبیر نیز از آن اشجار / خوش کسی کش همین بود گفتار

غرض ار فانیند این کلمات / نیست شان در دو آن بقا و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی / سازد آن را جواهر باقی

هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته باروری
باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از ان اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

در بیان جوع

چون سیم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بآن کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل سوی
مرد ره راست جوع راس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت سیر و شیطان / همچو خون در مجاری انسان
صلی الله علیه وسلم
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بر وی آن مجاری تنگ
کرد گویی نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتد در آثام
از تحرک همه زند ابلیس / ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد / آنچه نبود گرسنگی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور / بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن / در حرم بحظ کند روزن

سامعه هوش بر دریچه گوش / کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه و اما چه چاشت چه شام / چاشنی گیر از حلال و حرام
لامسه بالعشی و الاشراق / شاهد از ابسوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف تام
آدمی را از بس فریب و فسون / در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان العین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است سرکش از اعضا / جوید از مشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود مایه بقا اعضا سیر
گرسنه سر کجی صبر و ثبات / بر که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه باید امن از ادبار / پشت بر خلق و روی بر دیوار
بر که همچون پیکان گهدانی / بهر لقمه ز دست بیجا نی
جوع تنور خانه دل است / اکل تعمیر خانه گل است

قال [illegible] ان البطن عضو ان جاع [illegible] شبع [illegible] الاعضا و ان شبع جاع [illegible] العابد

خانهٔ دل گذاشتی بی نور / خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
یُؤجَرُ ابنُ آدمَ فی نفقتهِ کلِّها الّا شیئاً وَضَعَهُ فی الماءِ والطّین

مصطفی گفت هرکه کرد انفاق / ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در آب و خاک تلف / نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر ممر سبیل
چون بود قصدش از ریا منفک / مزد یابد بران عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه صواب / با تو گویم دقیقه در این باب
قبله گاه توجهات همم / بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب / یا حظوظ ریاض جنت مآب
هرکه میخواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران / که بنا کرد مسجد ویران

چون باخلاص همت عامل / متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع / ماند و از اجر آن مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات / چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون / نرهد از جزای صانع بیچون
هرکرا از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی / نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه / عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله سبحانه وتعالی
ما عِندَکُم ینفَدُ وما عِندَ اللهِ باقٍ

کل ما کان عندکم ینفد / دائم ما عنده الی السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود
نشود هیچ از آن ضایع / روز محشر بدو شود راجع
خانهٔ تن خرابه ایست کهن / بهر توفیق اللهش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای ویست / بهر این خانه مشتهای گل است
چون کفایت همی کند دو سه مشت / چند گل میکشی بگردن و پشت

کل من نمی‌گویمت بگزاف | کل بسی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب و طعام | که بطاعت توان نمود قیام
ور فزایی بر آن سرف باشد | کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
بحسب ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده | که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی | که ببقای او بود وافی
قامتش راز آن بماند راست | بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را اول مصغر کرد | بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی آدم که لقمه بندی کار | خرد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان تمام مصروف باشد بشراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام | وارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی | گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ | جای او مزبلات یا مطبخ

١

کار او بهر نفس پروردن | روز و شب ریدنست یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ | میدهد تیز و میزند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف | داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زو معده رو بماغش دود | روزن عقل شد برو مسدود

البطنة تذهب الفطنة

شهوت بطن کان بود بطنه | تذهب بالذکا رو الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم | گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه | که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کمست | زانکه از بهر فرج یا شکمست
دانش خویش را چو خرج کند | بهر شهوات بطن و فرج کند
هر گرا نشکری ز دو شی دوست | قیمت او بقدر همت اوست

کل من کان همته ما یدخل فی بطنه قیمته ما یخرج منه

هر گرا همت آن بود که مدام | رودش در درون شراب و طعام
قیمتا و اگر بیفزاید | آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت‌تر بود بجهان | که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی | عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد | هر چه غیر از شکم عدم باشد

کثیف ظ

مهمان شدن عارف معرفت شعار مرد خردمند خدمت گزار را و گفتن خردمند عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی آفریده است و جواب دادن عارف که بلی حق سبحانه و تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را از برای اینها نیافریده است

عارفی در طریق حق بنده‌ای / گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخوان آراست

ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد

دست می برد و دست می آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد

هر کرا ز خوان حق [illegible] خوار است / بر دلش خوردن غذا بار است

از ابابیت دارد و قوت / زان ابا میکند ز لقمه و قوت

و تعالی

میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا زکوة و نذر ازا / رو مکن نزل مستمند ازرا

خوانها را به پشت پای مزن / قرصهای بدست خود مشکن

چون نشستی بخوان پیکسان / لب و دندان بنان نشان برسان

ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست میکن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالمست از هر باب

آفریدست حق برای شما / تا فتد یک بیک خورای شما

گفت عارف که هرچه هست بما / بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست

حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست

خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن مؤمن

لام تعلیل یعبدون او داد / یأکلون را نکرد قطعا یاد

در نعیم هر که روی منعم دید / بنعیم التفات نپسندید

ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل [illegible] از نعمش

قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

نزل آنچه برای مهمان مهیا سازند
کنز اللغه

میزبان

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است ... شیوهٔ عارفان آگاه است

جوع سالک باختیار بود ... جوع عارف باضطرار بود

می نماید رونده مرتاض ... از مطاعم بمقصد خویش اعراض

تا دلش خوی با خوشی نکند ... نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد ... چون بمقصد رسد بیارامد

مرد عارف چو یافت لذت قرب ... زاکلش فند کشش نه بشرب

اکل و شربش چه باشد از پس محو ... دایم او در رحمت مستغرق

لقمه از خوان یطعمنیش بنی ... شربت از چشمه سار یسقینی

جان او در تجلی صمدی ... دارد از حق تسلی ابدی

حاجت خوردن از تهی شکمیست ... هر صمد را تو خود بگو چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف ... نبود ما لم یکن که تجویف

وصف تجویف خاص امکانست ... بری او ز فیض رحمن است

گر نه رحمن کند وجود وهی ... ماند از معنی وجود تهی

ذات رحمن چو هست عین وجود ... خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک بجمیع الغذار در شهیات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد آن علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک ... تا شده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس و وایهٔ او بست ... گشت از آن وایه پایهٔ او پست

می خورد می چرد بهایم وار ... می برد می درد چو سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدود است ... وز حریم حضور مطرود است

می نهد پا برون ز حد حقوق ... عاشق است او حظوظ چون معشوق

بر حقوق اقتصار ننماید ... ره بکسب حظوظ بنماید

هر چه باشد بدان حیوة منوط ... یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس داریدش ... وز حقوق بدن شماریدش

هست بی آن بقای نفس محال ... ترک آن زاهل کل مبند خیال

وانچه زاید بود برین مقدار ... ز آرزوهای نفس بد کردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ ... هر که مرد است از آن بود محفوظ

چون حقوق بود طعام و شراب ... نور زاید از آن و صدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات / و اندرین فعل و ترک شبهات

در حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه

ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور

بر حقوق اقتصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به

سالها هرچه خواستی کردی / عمرها هرچه خواستی خوردی

چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دو سه روزی لبی ببند از کبر / خواه مردان وار چند از جبر

بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم

نای خالی بهست و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش از آن کت اجل بگیرد نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و نه قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفیان ظاهر آرای
و معنی گذاران صورت پیرای

خدا از صوفیان شهر و دیار / همه نامردم اند و مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند / هرچه آمد ز پشتشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف وجه وجه معاش

هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر

بهر سیلانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات مطبخ آماده

چشم بر در که کیست کرده شهر / یافته از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد و روغن / تا نشیند بصدر شیخ زمن

سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف پیماید

بکند بس ز مهمل و قلماش / تا بآن دم که پخته گردد آش

هرکه اسباب آش نادیده / بکشد ده بر آشنا دیده

بهر آش است آشنایی او / ز آش دیگ روشنایی او

هرکجا مفسدی مجالی یافت / کامروی از شهر شهره تافت

لنگر جایی را گویند که در آنجا همه روز طعام بمردم دهند فرهنگ

کرد یاد حضور درویشان
که سرم خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و فوطه پر خرما
کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی
امردکی هم دوان دوان از پی

سر درون زد که السلام علیک
لیتنی و ایا اعیش لدیک

شیخ بر جست در جواب سلام
که علیک السلام والاکرام

درهم آویختند سر دو دغل
تمنای پستیوس و بغل

امردک نیز پیش شیخ دوید
روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی
بوسه بر زد بروش پیشانی

بعد از آن شیخ جای خوش بنشست
پرسشش حال و کار در پیوست

کارتان چیست حالتان چونست
اهل و مال و عیالتان چونست

یک بیک را جواب نیک شنید
رو در آن شخص کرد و زو پرسید

کین پسر میشود ترا فرزند
یا نه شاگرد تست و خویشاوند

گفت ازین هر سه نیست هیچکدام
لیک با ماش نسبتیست تمام

نسبت دور دور گرد بیان
که از آن سر بکار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب
با فلانت چه نسبتست و سبب

گفت دوست ترک و من نزدیک
لیک داریم خویشی نزدیک

دارد او بر درختها باغی
بر یکی کرده آشیان زاغی

هر گه آن زاغ میکشد آوا
آید آواز او بدین ماوی

تا مرا جای بودن این وادیست
گوش من پر صدای آن آواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لطف گفت و گو کرد
هر فتوحی که بود آورد

شیخ مالید دست و پس بنشست
برد اول بنان و حلوا دست

پاره خورد و پاره بگذاشت
پاره بخش حاضران برداشت

نقل و خرما بدست خود سره کرد
نامزد از برای پیشچره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند
وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر کهف و گاه حدیث
گاه تسویلهای دیو خبیث

یکزمان از سخن نیارامید
تا بنقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش راند سخن
گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات آن وقایع خواند
وز مقامات این حقایق راند

سخنان گفت جمله پخته و نغز · لیکن از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی · ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان · که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده · گفت هرگز تو خورده‌ بابا
بود جدم که الکن پسالی · دیده بود او کسی حوالی شهر
نیست چیزی زنان گندم به · گفت من خود نخورده ام اما
یافته از زمانه اقبالی · که گرفتی زنان گندم بهر

بقیه سخن

بسخن شیخ روز را گذراند · بخیل چاشت را بشام رساند
وان حوایج که نقد گنجینه · بود ز آیندگان پیشینه
حاضر آورد یک دو کاسه طعام · داشت محسوب در وظیفه شام
چون شدند آن آش و آش خورده روان · بر گرفتند کاسه از میان
نقلهای ذخیره پیش کشید · نقل میگفت و نقلکی میچید
چون شب اندر گذشت یک دو سه پاس · گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس

جانب خوابگه قدم برداشت · بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بجد گرسنه بره زبون · چون سلامت بماند ازوی چون
شیخ در خواب و مفسدک بیدار · شیخ بیکاره و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ · کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بران غر زن · بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر · صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست · بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ صوفی که گفتمش صدبار · میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق · کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پارسایی چند · حیف باشد برین دغایی چند
بلکه انگشت انچنین کارست · حرف را ننگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونه بودی · تا من او را بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی · کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت آن عرب بری

عربی را که بود ساکن بر · جانب ری فتاد رای سفر

کرد علوا ... چون ... / ابلیس ... داده ... / مردم ... / داده کیدی ... [illegible]

جاز

دید پیش دکانچهٔ طبّاخ / چرب رودی نفیر زد گستاخ
بتعجّب که یا عجم ناذا / خذ فلوسی و اعطنی هذا
فلسش از وی بستد و بجای نهاد / یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو / چرب رود از بغل فتاد فرو
چون نامش نداشت مسکین بهر / که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ / فرزه بر کف نهاد و برزد بانگ
ایّها المسلمون ببلدتکم / هل وجدتم بمثل هذا شی

فرزه بوزن هرزه دوکی باشد
سروری

در بیان سهر که عبادتست و بی‌خوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیوة بیداریست / صلح مرگ از حیوة بیزاریست
می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه / نقد خود از دزد دار نگاه
مثل روشنست بر که و مه / که سپردن بدزد کالا به
نگر این دزد از آن بود بالا / که سپردن توان باو کالا

باشد ای کرده روز را طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب
ور تو خواهی دراز کردن روز / چیزی از شب بدزد و بر وی دوز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی آنی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی / غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر
شب روان راز ره بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند / آن زمان مدح شب روی خوانند

اشارة الی قولهم عند الصّباح یحمد القوم السّری

انّما السّایرون کلّ رواح / یحمدون السّری لدی الاصباح
روش سالکان که معنویست / گاه ایمان بغیب شب رویست
ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راه نمای / باشد اندر فراز و منحنای
بامدادان که سر زند ز زمین / پرتو انکشاف صبح یقین

بیت مکیدای عزیزان بکله از سیاهی شب ∴ که عزم این صباح روشن ز شب سیاه دارم

برود از میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب

بشروی دا شوند قدرشناس / بکشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند / حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غمست و حزن / چه سرا چه دکان چه بچه چه زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی / که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفحه ز حق گذرد / گرچه غم کوه بود ببرد

اشارت بیان ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات / فی اکابین دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را / قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه کامد و تو بخواب / برمشامت نزد و توست حجاب

میدهد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق پیند رسی / نفحه آمد دماغ بکر فتی

نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران

انکه بیدار نی نیافت نصیب / وانکه بیمار نی نخواست طبیب

ای خدا نفحه کرامت دار / که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحه دیگر / که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفحه که من بی من / بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود اوان العوض / جنة عرضها السما و الارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است / عرضها الارض والسموات است

ارض جود حقایق اعیان / مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات با اسما / متمایز ز حکمشان اشیا

بود اعیان باسرها و صفات / مندمج در تحت رتبه ذات

وحدتی صرف و هستی ساذج / بود اینها همه در و مدرج

امتیازی و اختلافی نه / اتفاقی و ائتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض / عرضش این آسمان شد و این ارض

هم در آمد بکسوت اسما / هم برآمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین / بود در علم مندمج کونین

باز دیگر چو عرض کرد آغاز	کرد ارض و سما و دیگر ساز
ارض ملک آمد آسمان ملکوت	هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو مبین	عرض و عین آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود	در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرد و تأثیر	گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی و لیک روحانی	نه هیولانی و نه جسمانی
وانچه آمد مخالف ارواح	ارض چه باشد ای شه اصلاح
طبقات آن زمین از آن	باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیین ست	عرضها الارض و السماوات
چون عیان شد غیب قدس قدم	عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

فی بیان قوله علیه الصلوة و السلام
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام	انما الناس مجمع و نیام
فاذا جاءهم و ان کرهوا	نکره الموت بعد ما انتبهوا
آدمی زاده در میان دو حال	پی نفس و هوا رود همه سال

غیر تن پروری ندارد خوی	سوی دانشوری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش	بگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی	جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او بود در آن محصور	همت او بود بر آن مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب	اکتساب مراد نفس و حب
حرکاتش همه هوا و هوس	نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام	خو نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکان را	جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند	که نیارد گسست از آن پیوند
هرچه با او همی کند شیطان	نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار	همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در دور متقدم بیوه زنی	تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال	یکدو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر	برد آن و ز بهاش گیرد بهر

اقطاع زمینی را بلشکری دادن تا دخل آن را بموجب خود بردارد و بترکی آن را تیول گویند

کرد از آن پر دو خیک بر خر بست / جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار / و اندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغن است می‌کوشم / کش بسامان بشهر بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر رو آرم
زن فرو جست و بار خود بگشاد / خیکها سر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد بر دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش ببند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش

زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بپای آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن نکو لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خود آگاه / که بر و مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح از و صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گزاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد / کرد از شر و خیر پیش افتاد

قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله صح

یک بیک پیش چشم او وا رند / آشکارا بروی او آرند
بگذرانند ز گنبد والا / بانگ یا حسرتا و وا ویلا
حسرت از جان او بر آرد دود / وآن زمان حسرتش ندارد سود
بسکه ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
وآب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / کشتی ازنا پسیه رقمی

نم چو داین زمان کر کشت امل
خشک شد از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده مند / از خجالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید / آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو گل بشکفت
جوی چشمش نشد ز تیغ جو / هر کرا ز چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

ای مهد

تنبیه الغافلین و ایقاظ النائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر فردی ز خواب سر بردار
چون درم ج عاشقان خفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت / سر بر آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حقست و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر / مردگان را چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشم از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست / بی حیایی دلیل طغیانست
هر که موقن بود بانکه خدای / حاضر و ناظرست در همه جای
در وجود از وجود حاجت و ثواب / نیست بر دیدن خدای حجاب

[illegible] صاحب دربان [illegible]

درپس پردهای تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هرکه داند که از اوج قمهٔ عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هرکه داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن از فاش آن نه بیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعلهای زشت
هرکه داند که مؤمن آگاه / متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان / هرچه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / متوسم برسم اهل صلاح
سخنش اینکه دوش با چندین / دیده ام خواب آن بود آخر این
با نبی و ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر با فلان دستور / یا فلان صدر را فتی بصدور

خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردکش زمین مشهور / بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه آن خوش آمد باف / صد ازینها ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تنک خردان / گرو اند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نوم و یقظه او دال
یک بیک را کنند ازو باور / نه چو سفلگان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول / که کند هرچه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گویش ز دروغ / گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط / نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد خربنده

قصهٔ روستایی که دراز گوش پیر لاغر لنگ داشت
ریش بیازار خر فروشان برد و لاف فریاد برداشت
که که میخرد خر جوان روان تندرست

روستایی ساده چون آن تعریفات بشنید باور کرد واز فروختن دراز گوش پشیمان گردید

ساده مردی زعقل دور ترک | داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرک پیر دست ولاغر ولنگ | کرده زمتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درو دش | نی دم او بجای مانده نه گوش
هر که از ضرب گر نیاسودی | راه را جز بگرزه نه پیمودی
بوده دایم ز زخم مرد سلیم | سرخ گشتی او برنگ ادیم
گر رسیدی بجویکی باریک | همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل | بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد | بحریفان خرفروشش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه | بعد آن کار ریش دو شانه
بانگ میزد که کیست در بازار | که خرد بهر خود خری رهوار
خرکو استر جوان روان | تیز در راه و تند در میدان
جدا از جا اگر رسد بمثل | سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید پیش | کامها بگذرد ز سایه خویش

پیش تو یاد معنی همعنی است | هر گدایی بجود تو معنی است
زابلهی گوش سوی او دارد | گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ | نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر | کش بود کبر برگ و نخوت بر
هر کز آن ابله سفه پیشه | نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع | نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق | نه پدید است ازو وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح | که کند پیش بابهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح | که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم | زان بشرع هدی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وآله وسلم قال صلی الله علیه وآله وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

گوش بر مدح مدح گو کم نه / بلکه احثوا التراب فی وجهه

مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو

هرچه بر تو ز نفس شورانگیز / ریخت بردار و بر رخ او ریز

پیش خیر البشر نکو سیری / کرد روزی ستایش دگری

گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز روشنش تاریک

مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویش ببریدی

گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم خاک ویست
عجب و پندار روی هلاک ویست

باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای

از خدا چون بخود شود محجوب / صدمت مرگ بر روی آرد کوب

ظاهرا گرچه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی

انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدش قاید / که بدان سوی حق شوی عاید

پرده از دیده تو بردارد / جز حقت پیش دیده نگذارد

[illegible]

بردت زین حیات حس امید / زنده سازدت بحق جاوید

نایدت پیش چشم ذوق شهود / غیر حق قدیم و حی ودود

همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی

چون بذات و صفات خود نگری / پی بآن ذات و آن صفات بری

گر کسی گویدت ثنا و مدیح / ببیان بدیع و لفظ فصیح

گرچه بر تو ز وی شود واقع / دانی آن را ز حق بحق راجع

نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند

ور تو هم لب بنطق بگشایی / گر کسی را بمدح بستایی

مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع

بر چنین مادح و چنین ممدوح / گشد این مدح فتح باب فتوح

همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر

بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود و هر چند
خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه

سلیل فرزند ذکر اللغه

از ازدحام طایفان میسرش نمیشد بجانبی بنشست
و مردمان را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین
العابدین علی بن الحسین علیهما السلام حاضر شدند
و بطواف خانه اشتغال مینمودند چون بحجر الاسود
رسیدند همهٔ مردمان بر یکطرف رفتند تا آن
حضرت تقبیل حجر الاسود فرمودند یکی از اعیان
شام که همراه هشام بود از وی پرسید که این چه کیست
هشام بدو جواب گفت نمی شناسمش از ترس آنکه مبادا
اهل شام با آنحضرت رغبت نمایند فرزدق شاعر رحمه الله
آنجا حاضر بود گفت من آنحضرت را میشناسم و در
جواب سایل قصیدهٔ چند بیت که پیش انشا کرد
در تعریف و تمدیح امام زین العابدین علی علیه السلام
و علی آبائه الصلوة والسلام علیهم اجمعین

پور عبد الملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم

استلام حجر نداد دست / بهر نظاره یکطرف بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عُبّاد بن حسین علی
در کمال بها و حلّهٔ نور / بر حریم حرم فکنده عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سوال / کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت وزان تعقل کرد / وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکی است
بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکه هست این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه و مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهدا است / زهر شاخ دوحهٔ زهراست

تجاهل عارفانه

زهی شکوفه کر اللّه

میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرار

علیهم الصلوة والسلام

چون کند جای در میان دلش / رود از فخر بر زبان ویش

که بدین پرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم

ذروهٔ عزتست منزل او / حاصل دولتست محل او

از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او را بپسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین

لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا

طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق
از چنان مصدری شده مشتق

ز حیا باشدش پسندیده / که گشاید بروی کس دیده

خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور / کو بدانش مفضل مغرور

همه عالم گرفت پرتو جود / کز ضرری ندید از آن چه ضرار

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم از آن گر نیافت بهره چه باک

بر نکوسیرتان و بدکاران / دست او ابر مکرمت باران

فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نکرده کم

هست از آن معشر بلند آیین / که گذشتند ز اوج علیین

علیین یعنی السماء السابعة و قال الفراء ارتفاع لا غایة له کبر اللغه

حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان پایهٔ علو و جلال / بعدشان مایهٔ عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند / واندر آن خیل پیشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض / سائلی من خیار اهل الارض

بزبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندا اذا جهدوا / هم لیوث الثری اذا نهدوا

ذکرشان سابقست در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله

سر هر نامه را رواج فزای / نام ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق شاعر رضی الله عنه

در مدح امام زین العابدین علی بن الحسین علیهما السلام و غضب کردن هشام فرزدق را و حبس کردن وی

چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا باخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو مرغ خوشنوا عقعق

ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش

اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل / از حسد چشم او شد احول

آنکه احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد دشوار

آفت دیدهٔ حسد رمدست / رمد دیدهٔ خرد حسدست

از حسد دیدهٔ خرد شد کور / وز رمد دیدهٔ جسد بی نور

جان حاسد ز انواع غم فرسود / وز غم آسوده خاطر محسود

دایما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد

که جهان مال یا منال چرا / مر فلان را همی دهد نه مرا

عقعق نام مرغیست که بپارسی عکه گویند

رمد درد چشم

گر بکام نمیکند خوش دل / کاش از او نیز سازد این زایل

حسد المرء یاکل الحسنات / وان اعفا و گنجها شنوات

کم شد از شر شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نقص سوا / می برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و وصال / جای آنان جحیم بعد و نکال

نعیم

ز آسمان مه همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی زند عوعو

ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین علیهما السلام از مدیح فرزدق شاعر و دوازده هزار درم جایزه بوی فرستادن و ناگرفتن فرزدق آنرا و گفتن که من اشعار بسیار در مدح مردم گفته‌ام و مدیح دروغ در آن درج کرده این ابیات را در مدح آنحضرت از بهر کفارت بعضی از آنها گفته‌ام و از برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و علیهم اجمعین الی یوم

الدین و سلام الله علی محبیهم اجمعین و مرا
درین انشا غرض ازین غرضی دیگر نیست

قصه مدح بو فراس رشید — چون بر این شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن عطا نکرد قبول — گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا — زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای سر هجی — کرده ام صرف در مدیح و هجی
تا شوم سوی این مدیح عنان — بهر کفارت چنان سخنان
قلت خالصا لوجه الله — لا لان استفیض بالعطاء
قال زین العباد و العباد — ما نودیه عوض لا نزداد
زانکه ما اهل بیت احسانیم — هر چه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز — قطره از ما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا — نفتند عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم — گشت پیدا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول — هر چه آمد از او چه رد چه قبول

بود از آن مرد و قصه اش ملحق — میکنم من هم اندر زوق دق
رشحه زان سحاب لطف و نوال — که رسیدش از آن خجسته مآل
زان حریفم اگر رسد حرفی — بندم از دولت ابد طرفی
حادثی از مشایخ حرمین — چون شنید این نشید در آن بین
گفت نیل مراضی حق را — بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش نه دفتر حسنات — بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمن را — مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جابر — کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل البیت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حقیقت مدح مادح است بجهت محبت و مناسبت با طبقه ایشان صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین الی یوم الدین

مادح اهل بیت در معنی — مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس — وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاک — نیست از طعن کج نهادم باک

صلی الله علیه و آله و سلم

دوستدار رسول و آل ویم / دشمن خصم بدخصال ویم

جوهر من ز کان ایشانست / رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من زان زیت

انا مولی لهم و مولی القوم / کان منهم و لا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم / لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق صادقان رهم / کی ز کینهٔ منافقان ترسم

این نه رفضست محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست

ان کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرضست بر ذکی و غبی

گو گو اباش آدمی و پری / که شدم من ز غیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفضست / رفع من رفض و باقی خفضست

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا الآیه من سورة الاحزاب و در بیان آنکه طهارت ایشانرا علیهم السلام چگونه اعتقاد می باید کرد که در شریعت پسندیده باشد

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه

که خدا را ز کوشش رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون نه بریت و تقشان / نتوان بهر آن مذمتشان

از معاصی مدار شان معصوم / ور ذمایم مساز شان مذموم

اهل بیت طهارتند اینها / نور چشم بصارتند اینها

اختر برج شرع والااند / گوهر درج صدق و احسانند

بهره مندند از نبی نبیه / کالولد گفته اند سر ابیه

همه جزوند زان چراغ سبل / هست در جزو شمهٔ از کل

آمد آن شمه مایهٔ تاثیر / جزو همچون مس است و کل اکسیر

چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر کو مهابت گردد زر

گشته ز اکسیر زر ناب این مس / گرچه مس مینماید اندر حس

پیش حس مس و پیش عقل زرست / پیش آهنگ و پیش این گهرست

بصارة و بصیرة بینا شدن و دانا شدن کذا اللغة

نبیه بزرگوار و مشهور کذا اللغة

ناب خالص و بی عیب سره زری

کمن ز جنس زر و گهر دارد — که اغالیط جنس ندارد

گر زر ناب از مس آلاید — قیمت زر از آن نفرساید

زانکه مس نیست بر رخ زر غش — بهر یکتا نما بود روکش

آن بود غش که زرگر قلاب — مس نماید بصورت زر ناب

تا بدان ابلهی فریب خورد — گیرد آن مس قلب و زر شمرد

اغالیط غلطها کر اللغه

قلاب کردانندهٔ زر سره نا سره کر اللغه

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی علیه الصلوة والسلام و اهل بیت او شمرند و حال آنکه از آل و اولاد آنحضرت نباشند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لَعَنَ اللّٰهُ الدَّاخِلَ فِينَا بِغَيْرِ نَسَبٍ وَالْخَارِجَ عَنَّا بِغَيْرِ سَبَبٍ

همچو این جاهلان جاه طلب — که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری — پسر افتاده در نسب داری

وی پدر را ز ارذل قومی — پسر امروز رسید علوی

مادرش لولی و پدر لالا — او زند دم ز حیدر و زهرا

سازد از آل مصطفی خود را — داد از نسل مرتضی خود را

گوید این لیک خلق و فعل و فش — میکند دمبدم دروغ وشش

پسری کش پدر مغیره بود — مرتضی را چه آن نبیره بود

کی بود ز اهل بیت آن نااهل — که گر از بوجهل او بوجهل

ز و خری لاف با خران و گر — که مرا از خرش رسیمت پدر

داد از آنها یکی جوابش باز — که گواه تو بس دو گوش دراز

پشک در نافه شد که من مشکم — میدهم بوی خوش تر و خشکم

نافه را چون شکافت مشک فروش — شد سیه زان گزاف گفتن روش

سؤال و جواب روباه

گفت روبهی با شتر که عمو — از کجا میرسی درست بگو

میرسم گفت حالی از حمام — شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام

گفت روبه که شاهد هیئت — بس بود دست و پای چرکینت

اثر شستن همه اعضا — هست بر پاشنت ترا پیدا

بقیهٔ سخن نبیدان

می ندانم که با ولی و نبی — این چه گستاخیست و بی‌ادبی

ناکسان چون کنند با پاکان — نسبت خویش با نیاکان

مایهٔ زرق و سب قلب و دغل / چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل بدانهٔ تلبیس / چون بود در آشیانهٔ تقدیس

میوهٔ بدمذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خریطهٔ سرگین / شد از ناف آهوی مشکین

هذیان مسیلم کذاب / چون بود زادهٔ حدیث و کتاب

چون بود موجه مقدمتین / حلب شرشت در نتیجه و شین

میمد بد سلب در نتیجه نشان / کی نشد آن ز موجبات عیان

لعن یا ایها تارکا لاادب / داخلا منهم بغیر نسب

باد لعنت بر آنکه مهرهٔ خر / کرد پیوند سلک در و گهر

باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت / خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت بر آنکه روی آمد / کرد پس او پیچو زر نمود

پیش ازین فاضلان بسی بودند / که زکسب هنر نیاسودند

بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال

هنری جانکه در دلشان / که بکوشش گشت حاصلشان

کسب اهل بیت بر خواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند

شیء سنی رفیع رزک

[illegible] طولانی را گویند [illegible]

با کمال حسب و قدر نسبی / نه چنین شدند ولی چنینی

جند قابلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان

عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند

از نسب نامهای آل رسول / نسبشان که اوفتاد قبول

نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند

ساختند آل خویش را بیتم / همچو استاد اگر بتقسیم

شد ز جولا یکی و مالکری / حالشان منتقل بالکری

لیک باشد بحکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل

آن خسان کین محال میطلبند / زر و رو بیند آل میطلبند

بغیرت ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی

تا چنان کاولین ز نفس جهول / کرد جد در زوال آل رسول

کند این آخرین بدانش و داد / دفع این زادگان شر و فساد

شوید از آب تیغ منع آثار / از شعار رجال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنجماعت بی باکی که خود را

از جملهٔ آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم میدارند و حال آنکه پیشتر غرض ایشان حب جاه و ریاست است

باعث مدعی برین دعوی بس — نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول — میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد میان قرابت دینی — دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد درست — نسبت آب و گل چه سود درست

خویش نزدیک بود با ایشان — نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش — شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود — کس ازو به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا — تافت زو عکس کبریای خدا

پادشاه از مجلس میساخت — نرد صحبت بهر کسی می باخت
بر در روزی ز ذوق راه روی — ره بدان جمع جست سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید — شوک آن شوکتش به سینه خلید
گفت من هستم آل پیغمبر — این بزرگی بود مرا درخور
با چنین رفعت نسب کو مراست — این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ — کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه ایست لیک کری — رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز — رو برو می جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات — منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار — خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو — بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آید او و بلا — ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش وی — تا شود از وی پر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف — کی تحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی — کای فروغ چراغ مصطفوی

زانکه نسبت یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی ترا فرازش / بولهب بودی سزا بنازش
من هم این از نسب نیافته‌ام / بلکه در پیروی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته‌ام در متابعت فانی
بر ره پیرویش فرو شده‌ام / تا بجائی که جمله او شده‌ام
هستی من درو چو وا برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

صلی الله علیه وآله وسلم

فی بیان تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله من سورة آل عمران

با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعونی / نیست کار از متابعت بیرون
پایهٔ قرب حق متابعت است / پرواز اسبق متابعت است
هرکه در اتباع من شد کم / سزد آخر ز حب یحببکم
هرکه جان در متابعت درباخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی تا کشید محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنجخانه جای بجای / ماند بر خاک ازو نشانهٔ پای

هرکه دید و بران نشانه نهاد / دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه ببرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است / ره سوی آن رعایت سنن است
هرکه در بند آن رعایت بیش / بهره زان گنج بیش گیرد بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی

صلی الله علیه وسلم

ز آفرینش نخست مطلوب است / لم یزل لایزال محبوب است
هرکه با او مشارکت خواهد / تن براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را بآن میل می‌افتد

هرکه در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی
هرچه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
مه بر آید بسوی او نگرد / چه ز خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد … بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون دل شوید … بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بجوا باند … که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد … سبزه را از بروید آب دهد

کان ز زلف کجش بود تاری … وین ز خط خوشش نموداری

با لب غنچه خنده ساز کند … جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش بود شکر خنده … وین ز جعدش بود سر افکنده

چون ببیند بکوه کبک دری … که کند در خرام جلوه گری

سر نهد پیش او بصد خواری … که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیز پای شود … بر غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند … چشمشان از غبار پاک کند

بر کهن منزلی که روزی یار … خانه کردست یا فکنده گذار

نگذرد زان مرابع و اطلال … تا نپا زد ز گریه مالامال

ریزد از ار دیده چندان خون … که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد یکی شکسته سفال … قدحی گیردش ز خسته بفال

بادهٔ عشق و شوق نوشد از او … همچو میخوارگان خروشد از او

گاه با دیگران شود دمساز … گاه با خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر … بهر خواب پسین خود بستر

اثر پای نادرش بو گل … آورد عاشقانه رقص جمل

هر چه پیوند با عالم القصه … گر ز جمال ویش بود حصه

گند از جان و دل بآن میلی … همچو مجنون بجانب لیلی

هر کجا چند آن جمال نمون … گیرد ش پیش جذب عشق و جنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آن آهوی گرفتار را از دست آن صیاد پر حرم بسبب مشابهٔ بودن وی (بلیلی)

صید جوئی بدشت دام نهاد … آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود در دل وی … کش برد زنده تا نواحی حی

نا نهاده ز دشت پا بیرون … شد دو چار روی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را … خاست از جان خسته آه او را

پیش آن صید پیشه باز دوید … ناله و آه جان گداز کشید

کای خدا این صید را چه آزاری … دست و پا بسته اش چرا داری

غزال آهو را گویند

ربع منزل و سرای و محله

اطلال نشانهای خانه و سرا گویند

دمن نشان سرا و جای کود که مردمان کرده باشند گویند

او بصورت [عشق] لیلی است | گر بلیلی بخشیش از ولی است
نرگسش را نداده سرمه جلی | ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر | ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه | صد از آنسان فسون و افسانه
رام شد صید چون ز افسونش | داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت | بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد | رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش | همچو من در بلای لیلی باش
لاله میچر بجای خار و گیاه | وز خدا سرخ روییش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی | بهر سرسبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی بود ترا بویی | کم مبادا ز وجود تو مویی
که چرا کرده در ریاض حرم | که غذا خورده از ریاض ارم
شادزی از عنایت مولی | در حمای حمایت لیلی

اشارت بانکه چون تقریب سخن بگفت و گوی عشق رسیده بود در خاطر چنان بود که بعد

ارم بهشت شداد را گوید فرهنگ

قصه

وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر ایشان لازم و واجبست اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصهٔ عاشقان خوشست بسی | سخن عشق دلکشست بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش | هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد | هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا | تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید | نوبت گفت و گوی عشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد | رشحی از چشمه‌سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان | قاصدی نامهٔ وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها | از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند | سبق زندگی از او گیرند
تا نمیری نباشی ارزنده | که بانفاس او شوی زنده
هست ازین زندگی مراد مرا | آنکه خوانند صوفیان بقا

نه فنایی که جان و تن برود بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم از اضافات کنی چو تنوین رم
هم ز تو وارهی و هم ز کهن نگذرد بر زبانت کاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هرکس که از منی وارست یکمن او را هزار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود با ایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ میهنه که بود پیوسته از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویشتن گفتی لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست جامه بود بر قد او راست

رکوه کچکول شامل

[illegible]

خود از آن بود و گر نه تعبیر که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود بنشیند بگوشهٔ نابود
گر بجوید بپایهای دراز اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس الله تعالی سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده اند نه باو که غایب واحدست

گر تو گویی که شیخ درین چه بود لفظ ایشان وظیفه ساخت او
گویمت زانکه لفظ او مطلق هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران محو باشد هویت دگران
در عبارات چو او و ایشان غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحدست و احد برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شود ساری رو نماید تعدد طاری
بنگ دپو چو مرد وحدت جو از تعدد بوحدت آرد رو

سر وحدت برو شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب

چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان با و بود در خور

سوال و جواب ازان سخن که در عبارات مشایخ ما و من بسیار یافت میشود

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار

پیش ایشان بسی شناخته اند / وز من و ما خلاص یافته اند

ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند

جواب

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص

غیر [illegible] و خود نداند هیچ / غیر او بر زبان نراند هیچ

نشود زانکش ما و من مانع / هرچه گوید بران شود واقع

من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست

بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما و گر چگوید باز

قایل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود آن من

قطره چون بحر ساخت ناچیزش / کی تواند ز بحر تمییزش

بمن و ما اگر شود گویا / من و مایش بود همان دریا

گرچه آرد هزار طوفان زور / نفتدش در شهود بحر قصور

در بیان آنکه کاملان و عارفان قدس الله تعالی اسرارهم ملاحظه صورت کثرت از مشاهده سر وحدت باز نمی دارد

خواجه بندگان کار آگاه / قبله مقبلان عبید الله

روّح الله روحه بلقائه / طوّل الله عمر اخلافه

تا فتد از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت زینها باستقبال

خواجه میراند با کمی شتاب / چون فرشته که راند ابر خوشاب

شاه و گردن کشان لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه

سر بسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خود پسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش

همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت گر ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه

لیک خواجه که کوه آمین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه درسی میراند / در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه بدین کمینه نظری / که نباشد قفا جز این نعمی
کین همه هایهوی پیش و زپس / نکند ذرهٔ اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه پسند ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهر بین
من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
همچو او کی سپرد موقف او / وین زمان در جهان چو او کی کو
قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه / دفتر فقرات را دیباجه
پای او نا سپرده قطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر / دیدهٔ حرص طامعان همه سیر

قطع بساطیست از پوست
دباغت کرده که بر سر آن نشینند
کم اللغه

بردرش

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه ناکوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او / حلقهٔ قد پیشان شاکر او
روی او قبلهٔ عبادتها / کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراء النهر
دست فیاض او برشح قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات / معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل / آیتی یافت ز آسمان نازل

باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع

سایلان را ز فیض تر نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف غش آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
عیش اردیل دین برای درست / داغ مغفا ولوث ریغوشت
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار

ریغو غوغای دادخواه و فقرا را
گویند ۵

چون بباید بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون

هرچه یابد ز جنس قاذورات / کابلین را بود ز محظورات

همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال

نم او چون رسد بزیر زمین / بر دماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی و لاف

دود خیزد ز خانهٔ گلخن / بفلک بر رود که ابرم من

ابلهان را زند سر از خاطر / انه عارض لهم ممطر

عارض ابر بند کرالله

اگر او ابر قطره افشانست / قطره اش چون ز دیده پنهانست

چون نشد سبزه از او خرم / چون نشد چشمه از او پرنم

دم آبی به تشنه نرساند / شعلهٔ آتش کسی ننشاند

غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور

مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی

گریه مهر را شود پرده / که فتد بر یتیم افسرده

آه ازین ابرهای جان فرسای / بل گزین دودهای ابرنمای

دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند

در و دیوار تو شدست سیاه / لیک از آن تیرگی نه آگاه

این گمان تیرگیست نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر

خیز و در پرتو کسی کن جا / که بآن تیرگی کند پیدا

بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندران تیرگیت نگذارد

تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید

تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو

تیره گردی ز دود هستی روی / خیز و رو کن در ابر هستی شوی

کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بل که زانم بیش

ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایل اند از کف او

او محیطست و گرد او سحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف حمیده و اخلاق پسندیدهٔ حضرت خواجه احرار قدس الله سره و اصحاب بزرگوار ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقا و رزقنا ما تیسر الارتقا

زده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگین مانده حلقه خاتم

فرده دانان که راز دین دانند / اسم اعظم ازین نگین خوانند

حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش آنست ز اوج فلک

همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر

جای شان دور حلقه گردون / لیک از آن حلقه سیرشان بیرون

کلا بالقلوب عرشیون / فرقة بالجسوم فرشیون

وصفشان چیست غیب حضار / لمو ملوک کسادهم اطمار

جانشان مرغ آشیانه عرش / جسمشان نقد گنج خانه فرش

غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر

بلباس ملوک ارزنده / لیک خود را نهفته در ژنده

از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان

سر ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق

فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده

بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سوی شان عنان کش بود

مردم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه سار میخوردم

تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال

گرد شان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه

سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنه که خشک دهان / دور مانده ز چشمهای روان

وای آن ماهی که در تف و تاب / باز مانده ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته

خسته و پاشکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها

روز تیره یک شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبانش آخر کار

ور نیاید دل پریشانش / ز رهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله

ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

روز عمر آمده بشام اجل / ما نچیده هنوز دام امل

گرگ شیطان و نفس بدکردار / گرده بر جان ما کمین صد بار

بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ

تا فتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور

ور روی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چبود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران

زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی

کو توان دور ازین جماعت زیست / بس ید الله علی الجماعة چیست

الید هیهنا الحفظ والنصرة ای حفظ الله ونصرته ورحمته علی المجتمعین علی الدین [illegible] الفضلاء

مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعتست اگر

نادرست آنکه مرد شهاره رو / حفظ حق افکند بر وی پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان

هر یکی را بجد بکاری فن / داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را که قوت تن بود / زور کرد آن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن بشمار

داد بر دست هر یک از پسران / که بزن زور و بشکن این تو روان

نتوانست کس که زور زند / دسته تیر را بهم شکند

بعد از آن پند داد ایشان را / متفق ساخت جمله خویشان را

گفت باشید اگر بهم پشت / بشکند زور و پشت خصم درشت

ور جدا رید از آنچه گفتم بیست / زود تان او فتد ز خصم شکست

یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی

تا بد انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب

ور بپیچی تابیش پنجه / دستش از تافتن کنی رنجه

جمع راست قوتی معتاد / گر نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت در و بود افضل

زانکه از اجتماع قوم و امام / میشود نقص هر نماز تمام

یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور

باشد از رای همت عالی | دیگری را نماز از آن خالی
در یکی را شرایط و ارکان | نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال | کرده باشد ادا بوجه کمال
در یکی با بود قیام و رکوع | خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد | که در احوال او عیان باشد
در یکی زان میان پریشان دل | باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود | غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل | که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود چشمک | که بود پیش فضلش از سر یک
اثر آن بهمگنان برسد | چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند | ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدمی و همکاری | ذوق هر یک بدیگری ساری
پیش روشندلان نیک خصال | هست روشن سرایت احوال

حکایتی که حضرت ارشاد مآبی هدایت ایابی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین

کهف

الکاشغری از شیخ خود خدمت حقایق پناهی مولانا نظام الدین خاموش قدس الله تعالی روحهما نقل میفرموده اند

کهف اصحاب سعد دین و دول | منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور | نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین | که بخاموشی داشتی تعیین
که بوقت صفای آیینه | سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس ادای نماز | سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها | نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر سرم آسان زور | کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران | کو دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش | چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطره را چه زهره و یارا | که تواند احاطهٔ دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم | کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه | دیدم افتاده بیدلی در راه

مولانا سعد الدین کاشغری قدس [illegible]

کاشغر بسکون شین و فتح غین معجمه شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان سرودی

از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
دوش چشمم شد که آن محبت و درد / در دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی از او چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از او که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کُلّم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکُل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه‌ای افکند
زید را طبع منحرف کرده / چون تب عمرو متّصف کرده
میزند بر دماغ بکر بخار / چون زخالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی / در خلاها علم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعله آن زد از در و دم سر
چون دهان تنور او آتش / از دهانم زبانه میزد خوش

آتش او

آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
کی تواند که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم زدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت میان یاران آنست که همه اصحاب و دوستان در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی یا ناپسندی ببینند بقول یا بفعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار جوی لطیف یارشوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند / پای دامن کشید نتواند
یار چشمت اگر ز شوق و خشم / مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایه مویه گردد آخر کار

خار بست مژه بگرد بصر | بر خس و خار بسته راه گذر
گر زبون رنج و آفتی ناگاه | بشود بصر نیابد راه
یار چون خشم شد تو مژگان باش | گرد او شو بپا چو مژگان باش
دفع کن هر اذی که او بر سوی | سوی آن چشم روشن آورد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی | مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیدست | دیده زو مردم آفتی دیدست
گر گذاریش دیده کور کند | ور کنی درد و رنج زور کند
بلکه صد ره بکندنش چاره | گر بکنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست | نه بر آزار او صبور نشست
خودپسندان ناپسندیده | موی افزونیند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار | ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کینشان نگهش دامن | پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کینه بر فروخته‌اند | خرمن بس کسان که سوخته‌اند
اول اظهار اعتقاد کنند | دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه و گذر | بارادت نهند آنجا سر

ور بیازاریشان برآری دست | گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند | بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه | حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست | ذلت تو مزید دولت ماست
تد فی اتباعت یاری ما | بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای | هست راحت ز داور رنج زدای
داغشان داغ و رنجشان گنجست | گنجشان از کرم گهرسنجست
ما از آزارشان نیازاریم | قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد | امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه وارو شک | زند از بهر امتحان بمحک
بر محک چون بود تمام عیار | خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز | سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه | که فلان مرد بود مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود | در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف | با تو گویند و تو ز خاطر صاف

امتنان منت نهادن و نعمت دادن کرالله

همه را راست گوی پنداری — که نهانشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی — بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی — با همه راز دل بپردازی
با همه خواه خواجه خواه نفر — گنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق گهی چند — شود از هر طرف توی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون — آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر — گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان — یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما — بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن — دوستان را بجان شوی دشمن
آن محبت که بی غرض باشد — نعمتی دان که بی عوض باشد
غرض آنجا که بار بگشاید — دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق — خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه — داری آن را نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری — لب گشایی ببغض و کین داری

دل تو

دل تو از نفاق گیرد سهم — گر نفاق است و پند هزار الم
دمبدم حیله بر انگیزی — که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل بپیش آرند — حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند — تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفاکیشان — وین عجب گر تو بگذری زایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی — چون شناور بخرس درمانی

قصه خرسی که آبش می برد شخصی تصور کرد که خیکی است پر از رخت و بار در آب رفت تا آنرا بگیرد خرس چون کسی دید بوی درآویخت آن شخص با وی درماند یارش از کنار فریاد برداشت که ای یار خیک را بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود — بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی برجست — برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد — پوستینی ز آن خطا در آب نهاد

ای بسا کس که حرص بود راهش | آب ناخورده گشت در چاهش

آب بهر حیات خود طلبید | لیک ازان جرعها که خوش نچشید

آب بس تیز بود و پهناور | خرس مسکین در آب شد مضطر

دست و پا زد بسی و سود نداشت | عاقبت خویش را به آب گذاشت

از بلا چون رهید نتوان رست | باید آنجا ز حیله شستن دست

همچو خیکی که پشم آکنده | باشد از رخت و بخت آگنده

بر سر آب چرخ زن میرفت | دست شسته ز جان و تن میرفت

دو شناور ز دور بر لب آب | بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن | از تحیر شدند خیره در آن

کان چه چیزست مرده یا زنده است | پوستینی از قماش آکنده است

آن یکی برگ ره منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بر آن برسید | خرس خود مخلصی همی طلبید

در شناور دو دست زد محکم | باز ماند از شنا شناور هم

اندران موج گشته از جان سیر | گاه بالا همی شد و گه زیر

یار چون دید حال او ز کنار | بانگ برداشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست بگذارش | هم بدان موج آب بسپارش

گفت من پوست را گذاشته‌ام | دست از پوست باز داشته‌ام

پوست از من همی ندارد دست | بلکه پشتم ز زور پنجه شکست

اعلام و تنبیه

جهد کن جدای برآور بوک | پوست دانی ز خیک و خرس و خوک

نبری خرس را ز دور گمان | پوستینی پر از قماش و رخت گران

نکنی خوک را ز جهل خیال | خیک ازان شد نه تاب امال

سوال

گر تو گویی چه بوده نیست بسی | گر نهی خرس و خوک نام کسی

جواب

گویم آری ولی بد اندیشی | کش نباشد بجز بدی کیشی

جز بدی و ددی ندانند هیچ | مرکب جز بدی نرانند هیچ

خرس یا خوک اگر نهند نام | باشد آن خرس و خوک را دشنام

نزد اگر بود درین اقوال | زان دو باید نماند ازدی استجلال

افتقار

ای خدا دل گرفت ازین سخنم | چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن مهر بر دهانم نه | هرچه بد بود ازان امانم ده

از بدی و ددی جدا سازم | وز بدان و ددان رهانیدم

هر که دل زا رزوی او خوش است / بر زبان گفت گوی او خوش است

چون توان یاد دوستان کردن / دل ز یاد بوستان کردن

حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن

چون حدیث خسان نه محمود است / باز گردم بآنچه مقصود است

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد نامه / زد بلوح بیان رقم خامه

نامه بود بس عظیم الشانه / قرة العین خواجه رسل آن

حاصل نامه آنکه می باید / چند بیتی روان بنظم آید

در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن تمام

آن عقاید که ضبطش آسان است / واندر آن خاص و عام یکسان است

هر که هست اهل ملت و دین دار / باشد او را ز حفظ آن ناچار

اینک او را همی کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد حق و درود رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول

که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بیرون ازین که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد

بعد از آن بی تردد و انکار / بر زبان هم زند دم اقرار

کافریننده ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدمشان ره وجود نمود / جاودان بود و هست و خواهد بود

هست بی تهمت شمار یکی / نیست اندر یگانگیش شکی

کرد بعث محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی

هر چه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة

صلی الله علیه وآله وسلم

داد ما را خبر بموجب آن / واجب آید بآن ز ما ایمان

این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه وتعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد / پیش او این سخن یقین باشد

کآسمان و زمین و هر چه درو / باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

نیست او را ز صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره

خانه بی صنع خانه ساز که دید / نقش بی دست خانه زن که شنید

هر چه آورده سوی هستی پی / یافته هستی و بقا از وی

نه عرض ذات او نه جوهر / هرچه بندی خیال از آن برتر

همه محتاج او نشیب و فراز / واو مبرا از احتیاج و نیاز

اول او بود و کاینات نبود / یافت از وی جمله کاینات وجود

آخر او ماند و نماند کس / کنه او را جز او نداند پس

از همه در صفات و ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدانیته سبحانه و تعالی

واحدست او بذات خویش و احد / وحدتی برتر از شمار و عدد

هرکرا وحدتش شود مشهود / از عدد فارغست و از معدود

ساحت عزتش بود زان پاک / که کند کس توهم اشراک

ره بامکان نیافت همتایش / تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون

در فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی

همه عالم عدم شدی با هم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم

وانکه کش ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

بصفات

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست / بنعوت جلال معروفست

باشد اسما او چنان پیدا / که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گرچه هست صد کم یک / هست نسبت بآن جناب اندک

ور چه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شروری از شین / همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیوة وی

از صفاتش یکی حیوة آمد / لاجرم ام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس و نفست / بلکه او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده و ایست پاینده / زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم وی

هست بعد از حیاة علم و شعور / علمی از نقص جهل و فکرت دور

متعلق بجمله کلیات / متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در زمین و مکان / که نه علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابانها / عدد برگها به بستانها

[illegible]

همه نزدیک او بود ظاهر / همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت وی

وز پی آن بود ارادت خواست / خواستی با ازل بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا / نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست / منتهی بر کمال حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری / نکند بی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند / که سر مویی از جهان کاهند

گر نباشد چنان ارادت او / نتوانند کاست یکسر مو

ور همه در مقام آن آیند / که بران ذره بیفزایند

ندهد بی ارادت او سود / نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت وی

بعد از آن قدرتی بود کامل / هر مرادات را همه شامل

در همه کار رو در همه حالت / کارگر بی توسط آلت

اثر آن بهر عدم که رسید / رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر وی

هر یکی از دو وصف سمع و بصر / هست جز علم معنی دیگر

نیست از گوش سر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور یا نزدیک / بیند ار روشنست ور تاریک

حال هر ممکنی بکتم عدم / بیند و داند او ز پیش قدم

ور سؤال و طلب هر آنچه بود / بر زبانشان نگفته بشنود

اشارت بکلام وی

وآخرین وصف کان کلام بود / نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نی / تهمت خامشیش لاحق نی

حق تعالی چو بی عبارت و حرف / با عدم گفت نکته‌های شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان / بفضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر / همه تقدیر او بود لا غیر

فعل ما خواه زشت و خواه نکو / یک بیک هست آفریدهٔ او

نیک و بد گرچه مقتضای قضاست / این خلاف رضا و آن رضاست

کما عقل کونه تعالی عالما بلا جارحة [illegible] سمیعا بلا [illegible] بصیرا بلا حدقة [illegible] اذن و لا عین [illegible]

هرچه خواهد کند ز منع و عطا | نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب | ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه علیهم السلام و بیان آنکه از خطا و عصیان محفوظ اند بامر حق سبحانه

زانچه از علم آمده بعیان | صنف اول صنف ملایکه دان
بندگانند جمله فرمانبر | ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری | ور زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت خطا مصون | مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم | در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود | عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند | با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح | متصرف در آن صباح و رواح
گروه هر یک بموجب تقدیر | در میان کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست | جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطره نم باران | زابر بر شهر و دشت و کهساران

فهو هائم متحیر زیرک

گر

گر نه باران فرشته آید | کشت‌ها را بجا برد که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ | در چمنها و بیشهای فراخ
گر نه جمع فرشته را مثل | باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند | که باسمای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است | نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل | قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند | که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام | بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین | شر و عصیان رقم زند دومین
میتوانند پیش چشم بشر | گر نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل | همه اولو العزم انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیاء علیهم الصلوة والسلام

انبیا برگزیدگان حقند | برده از کل خلق سبق اند
بر سوای خود از بنی آدم | فضل دارند و بر ملایکه هم

نفس و شیطان بقصد جرم و گناه
تو ندند ز دل بریشان راه

ور بفرض محال یا نا در
از کمی زلتی شود صادر

پیش ارباب شرع و دین آنهم
مشتمل بر مصالحست و حکم

آدم آندم که خورد گندم را
تخم میکاشت نسل مردم را

دانه را که خورد از ان شجره
شد وجود من و تو ش ثمره

اشارة الی افضلیة نبینا محمد صلی الله علیه و آله و سلم

هست بر مقتضای فضل ازل
بعضی از بعضی افضل و اکمل

وز همه افضل احمد ع هست (صلی الله علیه و آله و سلم)
کو ز حق سوی ما رسول و نبی است

آن فضایل که انبیا را بود
وان شمایل که اصفیا را بود

گر شود جمله مجتمع باهم
همه باشد ز فضل احمد کم

هر نبی را که حق جدا دادند
جانب امتی فرستادند

نیست مبعوث پیش شرع شناس
غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارة الی خاتمیته علیه الصلوة والسلام

خاتم الانبیا و الرسل است
دیگران همچو جزو او چو کل است

و نبی او رسول دیگر نیست
بعد ازو هیچکس پیمبر نیست

چون در آخر زمان بقول رسول
کند از آسمان مسیح نزول

پیرو دین و شرع او باشد
تابع اصل و فرع او باشد

دین همین دین و شرع او و اند
همه کس را بدین او خوانند

اشارة الی شریعته صلی الله علیه و آله و سلم

شرع او ناسخ شریعتهاست
هر شریعت که غیر اوست نهاست

گر فتد حکم شرع آن پیرور
متفق با شریعتی دیگر

نیست آن از متابعت اصلا
جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارة الی معراجه علیه السلام

برد بیدار حق شب از بطحا
بعد ازان سوی مسجد اقصا

کرد از آنجا متوجه پشت براق
متوجه بقطع هفت طباق

بر سموات یکبیک بگذشت
باهمه انبیا ملاقی گشت

دید هنگام عرض خلد و جحیم
هر که بود اندران دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی
ماند در سدره جبرئیل از وی

از اول [illegible] السماء [illegible] عن الکلیم [illegible] الکرسی [illegible] الارض [illegible] و یکون اللّه واحدة [illegible] الامة [illegible] والشمس [illegible] الصبیان [illegible] کارض [illegible] اربعین [illegible] یصلی علیه المسلمون [illegible]

سدرة المنتهی درختیست در آسمان هفتم

سدرة المنتهی سمیت سدرة المنتهی لانها فی اصل العرش والیها ینتهی علم الخلائق وما خلفها لا یعلمه الا الله تعالی حاشیه مصابیح

رفرف بساط کرامتها
فرش و تخت کرامتها

رفت ازانجا بیاری رفرف / بمقامی ز پیشتر اشرف

بلکه جایی که جا نبود انجا / محرمی جز خدا نبود انجا

دید پنهان بدید آنچه بدید / وانچه بود از شنیدنی بشنید

روی ازانجا بجای خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام و خرق عادات اولیا رحمهم الله تعالی

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف انام / ورنه آنرا کرامت آمد نام

از ولی خارقی که مسموع است / معجز آن نبی متبوع است

معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها بسی ولی را بود

ای بسا معجزی که او را هست / که نه دادست انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست خود الکتابها بسیار / گشته نازل بر انبیای کبار

صد و چارست در خبر مذکور / لیکن آنزا دران ندان مشهور

هر کتابی که کرده حق انزال / باشد مومن بان علی الاجمال

همچو توریة آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم

دیگر انجیل کامدست فرود / بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآنست / که محمد مبلغ آن است

معنی و لفظ او بود معجز / ناید از خلق مثل آن هرگز

کقوله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا

فصحای عرب اگر تمام / سحر ورزند در ادای کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر / یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بانکه کلام الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست / از صفات کلام بنده جداست

لیکن از حق گران چو معتزلی / لایزالیست آن و لم یزلی

حرف و صوتی که نو بنو حادث / میشود نیست جز دو آن لابث

باشد آن پیش عقل خرده شناس / مر کلام قدیم را چو لباس

و مبدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس را چه خلل

[illegible] القرآن [illegible]
صلی الله علیه و سلم

الغزالی [illegible] رحمه الله [illegible]
[illegible] بعضهم [illegible]

اشارت بفضیلت امت با نهمت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بر امم انبیا علیهم الصلوة والسلام و شرف آل کرام علیهم السلام و اصحاب عظام وی

امت احمد از میان امم ... باشد از جمله افضل و اکرم

اولیایی که امت اویند ... پیرو شرع و سنت اویند

رهبران ره هدی باشند ... بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب ... کز همه بهترند در هر باب

نام شان جز باحترام مبر ... جز بتعظیم سوی شان منگر

همه را اعتقاد نیکو کن ... دل ز انکار شان بیکسو کن

بر کس انگشت اعتراض منه ... دین خود را بکان زدست مده

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد بر تو ز اهل قبله پدید ... که باورده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و خلل ... بینی ور از روی علم و عمل

مکن او را بسر زنش تکفیر ... مشمارش ز اهل نار و سعیر

ور ببینی کسی ز اهل صلاح ... که رود راه دین صباح و رواح

از مناهی بکل شود یکسو ... با اوامر نهد بکلی روی

کند از فرضها و نافلها ... بدیار قبول قافلها

بیقین ز اهل جنتش مشمار ... ایمن از روز آخرش مگذار

مگر آنکس که از رسول خدا ... شد مبشر بجنت الماوی

گرچه چون کسی بود بآن مشهور ... اندران ده مدار شان محصور

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت ... هم بشارت رسید شان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر کرا زیر خاک شد منزل ... دو فرشته بصورت هایل

پیششش آیند از زد متعال ... امتحان را از و کنند سوال

که خدای تو و نبی تو کیست ... زان همه دین که بود دین تو چیست

گر بگوید جوابشان بصواب ... برهد از غم عذاب و عقاب

فسحت قبر او بیفزایند ... روزنی از بهشت بگشایند

کرده او را عیان بصبح و بشام ... که کجا دارد از بهشت مقام

ور نگوید جوابشان در خور ... آهنینی گرزی آیدش بر سر

ناله او بوقت گرز خوری ... بشنود غیر آدمی و پری

عن ابن عباس ان النبي صلى الله عليه وآله وسلم قال ان العبد اذا
وضع في قبره وتولى عنه اصحابه انه يسمع قرع نعالهم
ملكان فيقعدانه فيقولان له ما كنت تقول في هذا
الرجل محمد فاما المؤمن فيقول اشهد انه عبد الله
ورسوله فيقال له انظر الى مقعدك من النار
قد ابدلك الله به مقعدا من الجنة فيراهما جميعا
واما المنافق والكافر فيقال له ما كنت تقول في
هذا الرجل فيقول لا ادري كنت اقول ما يقول
الناس فيقال لا دريت ولا تليت ويضرب بمطارق
من حديد ضربة فيصيح صيحة يسمعها من يليه
غير الثقلين وعن عبد الله بن عمر ان رسول الله
صلى الله عليه وآله وسلم قال ان احدكم اذا مات عرض عليه
مقعده بالغداة والعشي ان كان من اهل الجنة فمن اهل
الجنة وان كان من اهل النار فمن اهل
النار فيقال له هذا مقعدك حتى يبعثك الله
يوم القيامة مصابيح

آدمی و پری اگر شنوند — همه از خواب و خور نفور شوند

سنگ گورش آنچنان فشرد — که دو پهلوی او بهم گذرد

بگشایند روزنی ز سقر — تا در آن بنگرد بشام و سحر

جای خود را ببیند از دوزخ — آوخ از حالت چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر — در قیامت نشانها ظاهر

نشود یافت هیچکس بجهان — کالتمه اتمه برآیدش بزبان

مر سرافیل را دهد دستور — حق تعالی که در دمد در صور

زان دمیدن خلایق عالم — همه میرند چون چراغ از دم

عمرها زیر گنبد دوار — نبود از جنس آدمی دیار

بار دیگر ز حق شود مامور — که کند نفخ صور صاحب صور

در دمد در قوالب و ابدان — بیکی دم زدن هزاران جان

گرچه ابدان بود پراکنده — همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر — چون شود حشر کرده در محشر

سویشان بعد انتظار گران — نامهای عمل کنند پران

سعدا را دهند بهر شرف — نامه از سوی راست بکف

اشقیا را صحیفها درشت — از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن — تا بسنجند طاعت و عصیان

انگنش از دو پله حسنات — شادزی کو که شد ز اهل نجات

وانگنش از دو پله عصیان — خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن پرهند — بر جهنم پلی عجب بنهند

پلی آنسان که از قدم تا فرق — عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه از و تیزتر — عرض آن موی بلکه از و کم

هر که باشد ز مؤمن و کافر — بر سر پل کنندشان حاضر

هر که کافر بنهند پای — قعر دوزخ شود مر او را جای

مؤمنان را رسد ز حق تایید — لیک بر قدر قوت توحید

هر کرا در طریقت نبوی — خو نبودست غیر راست روی

دوزخ از نور او کند پرهیز	بگذرد همچو برق خاطف تیز
همچو مرغ پران و باد وزان	یا چو چیزی دگر فرودتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش	نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر گر تنگ	باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار	گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات	که مطیعان بایستند و عصاة
کرده آماده خالق داور	بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب	طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال	رنج بیند هزار ساله ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصات بشفاعت ابرار

هر که افتد بدوزخ از کفار	جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمنی فتاده ز راه	سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا	برهاند از آن سزا و جزا

ور دری از شفیع کم شاید	ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کشند خلق کنند	شسته و شوی گشته در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند	سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آنجا و رویت حضرت حق سبحانه و تعالی

درجات بهشت باشد هشت	که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل	ده آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد	هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت آن برون بود ز شمار	برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند [illegible]	چون شب چارده مه انور
[illegible] دیدار حق جل و علا	وبه انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالت آنچه بتقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقادنامه درست	بازگردم بکار روز نخست

کار من عشق و بار من عشق است | حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق | دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز | سخن عاشقی کنم آغاز
هر کران رشته را طلب سازد | تا بحشرم مهار پیشی باد
آن نه رشته سلاسل و حبست | نام رشته بران نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر | هر که شیرست از آن نپیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی | هم از آن سلسله است تا دانی
تا بجوشد ز سینه شوق سخن | نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه | تا دهم شرح شوق دیرینه
لیک چه سم ملال بی ذوقی | که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بند راه عشق و بیان | مینهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فرو بندم | پیش ازین گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار من شود توفیق | که کنم در پی عشق آن تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم | داستان دگر بپردازم
ور بماند جو او عمر ز سیر | ختم الله لی بما هو خیر

تمام شد

رشحه خواجه عبید الله نقشبند قدس سره میفرمودند که از سید الطائفه جنید رحمة الله علیه منقول است که فرمودند مرید صادق آنست که مدت قریب بیست سال کاتب شمال چیزی نیابد که بر وی نویسد یعنی این سخن ازآنست که مرید معصوم بود که در بیست سال گناه چه صغیره و چه کبیره از وی صادر نشود بلکه این باعتبار آنست که پیش از آنکه کاتب شمال چیزی نویسد بتدارک آن مشغول شود و آنرا از خود دفع کند بوجهی از وجوه

روزی در تعلیم اهل صحبت میفرمودند که گرسنگی بر و بیداری بر دماغ را منحرف و ضائع میگرداند و از ادراک حقائق و دقائق باز میدارد و از این جهت است که در کشف بعضی از اهل ریاضت غلطها واقع شده است و کسی اگر بیداری و گرسنگی بسیار ضرر نمیکند از آنست که در آن بیداری و گرسنگی بهوری و فرحی دارد که آن سرور و فرح کار خواب و خور میکند و دماغ را از یبوست نگاه میدارد رشحات



آغاز دفتر ثالث مثنوی ملقب بسلسلة الذهب
المتوسل بها الی اعز مقصد و اجل مطلب

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق | از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر | قصهٔ عشق میکند تقریر
عشق مفتاح مخزن جودست | هرچه بینی بعشق موجودست
هیچ جنسی ز سافل و عالی | نیست از عشق و حکم او خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد | یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال | متصف در حریم عز و جلال
وصفهایی همیشه لازم ذات | کسب کرده ز وی بقا و ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان | نیست و ظلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود و قدس قدم | بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام | ننهد آنرا کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر | هست موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی | لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور حقیقت در اطوار | مختلف در خصایص و آثار
پس شهود و تطورات ظهور | گشت با آنها بود شعور و حضور
این ظهور و شهود را دانا | میشمارد جلا و استجلا
آمدن در حضور کمال جلاست | دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید | آنچنانش بنفسه پسندید
خواست اظهار آن کمال کند | عرض آن حسن و آن جمال کند
تا که اندر مجالی اعیان | سر مستور او رسد بعیان
چون حق از فیض انبعاث این خواست | قصهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست | نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون نور فیض هستی یافت | روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم | نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین
است اما اصل در ان محبت حضرت

محبت حق سبحانه و تعالی مر بنده را چنانکه آیهٔ
کریمهٔ یحبهم و یحبونه ازان خبر میدهد

عشق هر چند بی چنین آمد — میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق هست اصل دران — پرتو آن فتاده بر دگران
تا بجز اهل طلب خدای مجید — متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف — بمحبت کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفات بهم — جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق تو با بهم ساریست — در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد — هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی — وان دگر قابل توانایی
علم و دانش ازان یکی زد دم — فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست — شیوهٔ عشق و عاشقی زو خاست
تافت بر وی جمال عز قدم — در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملائکهٔ مهیمین که لایزال در شهود جمال
حضرت حق سبحانه مستهلک اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند — که ز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری — نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق — در شهود حقند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند — نام ایشان مهیمین گویند
آدمی زاده نیز بسیارند — که ازین شیوه بهره دارند
جسمشان در مجاهدت قایم — جانشان در مشاهدت دایم
دل بریده ز دنی و عقبی — کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین ابو یزید بسطامی قدس الله
تعالی سره در بادیه کله دید بر وی نوشته که
خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه
چند بران داد و فرمود این سر صوفیست که دو
جهان از محبت حق سبحانه درباخته است

بحر بس ژرف دیم بسطامی — قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران — دید فرسوده کله در ان
آیتی ثبت بود کش معنی — بود خسران دنی و عقبی

ازینجا

چون پدران سرنوشته را نگریست / بوسه‌ها زد بر آن و زار گریست

کین سر صوفیست افتاده / دو جهان را برای حق داده

برگزیده ز بان سر دو سرای / تا بود سود وش از نیاز خدای

ای خوش آنکس که شد بلا این سود / بزبان کاری جهان خشنود

از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید

هر چه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل آمین

اشارت بقصهٔ امتحان ملایکه مر ابراهیم را صلوات الرحمن علیه و در باختن ابراهیم آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق مواید انعام

افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش بکند ببر

شد پی ره روان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل

کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت

کوه و در پر مواشی و نعمش / شهر و ده پر حواشی و خدمش

لیک با این همه بی آسود / پی کسب رضای حق می بود

روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خداخوانی

در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم

حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان ظن نسنجیدند

می ز پیمانهٔ گمان خوردند / ظن بحال وی آنچنان بردند

کان همه جد و جهد و بندوش / نیست جز در مقابل نعمش

عشق نعمت ز دوست خرده است / عشق منعم نبرده بویش پی

عشق فعلیت آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی

عشق کان منتش نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست

فعل معشوق و وصف او مشکل / چون بضد او خود شوند بدل

عاشقان را فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل

ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن شود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی مر ملایکه را در امتحان نمودن ابراهیم خلیل صلوات

الرحمن علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام

حق چو آن همه آن کان داشت | چاره آن در امتحان داشت
بهر نقد خلیل خواست محک | داد فرمان که فوج ملک
خلعت از صورت بشر کردند | سبحه گویان برو گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل | بر گرفتند در جوار خلیل
زان صدا و نوای جان افزای | عقل و هوش خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند | آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز | که بود ذوق بخش و شورانگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن | نو کند درد روز عشق کهن
چون شدند آن گروه تسبیح سرا | خامش از نغمهای هوش ربا
با خود آمد خلیل و داد آواز | کین نوا را از نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر | بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام | بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی | جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را گر گلو تو دانکش بست | نیم بسمل رها کنی نه خوبست

الذِّبح ما ذُبح والذَّبح المصدر عرس اللغات

یا مکن قصد هیچ جان داری | یا چه کردی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده است | جان عاشق ازان نه از زنده است
حال اهل ضلال در عقبی | لا یموت آمدست و لا یحیی
قدسیان کو مراد بشنفتند | در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم | کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچکس نکند | مزد دیده ز کار پس نکند
کار خواهی بمزد بگشا دست | گره از کار مزد بگشا دست
زانچه دارم ز مال گفت و عقار | میکنم بر شما دو دانگ نثار

بار دیگر کشید بهر خدا
این نوای طرب فزای ادا

ببیان بلیغ و لفظ فصیح | بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح | شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد | وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنان که هست محال | درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان | نیست ادراک آن ترا امکان

عقار الضیاع والارض والنخل

قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خروش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده شنید / شورش وجد من زیاده کشید
جان من ماهیست و ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده چون ماند
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان / ماهیش می زند خلق گمان
سبحه خوانان که مزدجوی شدند / مزد دیدند و سبحه گوی شدند
ماهی و سوی ملک در ملکوت / ذکر ذو الکبریاء و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی هوش / ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق بر گرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما / تا زنم یکدمی نوای شما
منشینید از این سرود خموش / که شدم در سماع آن همه گوش

باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان نوای خوش / دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال سپند / جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق / نفشاند حریق شعلهٔ شوق
بر خود و خلق بستن است وداع / گرد خود گشتن است آن نه سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم / ناقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کامدی بشمار / چون زر دهدهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بند نعم / از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل تلف گردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد

ده دهی زر سره تمام عیار سره ای

نقم عقوبتها کر اللغه

چون دل از خدای نشکیبد | تاج خلقت همین ترا زیبد
هر کمالی که در سرشتم ترا | گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نی عرضی | گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود | حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات | یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش | میشمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل | سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی | گر نباشد معینش سببی
کششی خیزد از درون جان | که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه | هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت | زین تکاپوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد | صبرت از جان بیقرار که برد
رو بره داشت جان آگاهت | چون ثناوی زره که زور آهت

در جواب سوال ماند لال | دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود ناظم | باشد از جیب حال او قاصر

حکایت دختر پادشاه و حبشی زاده

داشت شاهی ز انس و جان غالب | دختری همچو اختری (بلکه) ثاقب
از قضا روزی آن نگار عصر | سر فرو کرد از کرانه قصر
حبشی زاده دید از دور | دلربا همچو خال چهره حور
قامت آن سیاه چرده روان | چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و چین عذار | کرد جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده | چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بود او قمر بماه وشی | سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانه ایست خوش لاغی | کرد زنجیر تذرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت | خود چه گل کان ز باغ او نشکفت
عشق در بند حسن واحد نیست | عشق بنده است حسن سلطانست
هر کجا حسن مینماید روی | می نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز | خواند محمود را بکوی نیاز

ثاقب افروخته و روشنی کننده کنز اللغه

چرده دو پوست و بشره باشد و سیه چرده یعنی سیه پوست
سویدا دانه ایست در دل کنز اللغه
السویدا میان دل اساسی

لاغ بازی باشد سرودی دیگر هزل و ظرافت باشد و مانند

حسن بود آن بکسوت لیلی | قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن بصورت عذرا | عذر وامق نهاده در صحرا
حسن بود آن که زان سپاه نبود | که از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کان سپاه غلام | برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه از جنس هستیش در دست | دید بر دو بجای او بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید | غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رست از خویش | هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شده یکروی | روی همت بتافت از همه سوی

دوست دانست و دوست دید و شنید
هرچه جز دوست دید از او ببرید

دختر القصه ماند بی خور و خواب | دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فروبست از پرستاران | مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد | رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند | سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او دیو زد | ساخت دیوانه اش بحیله و ریو

وان دگر گفت یار پری شد باز | کاهش از یاری پری شد ساز
وان دگر گفت ساحران استند | خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام | داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست | آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بدو داده | وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه | از فسون و فسانه پرمایه
گنده پیری که تا جوان بوده | هدف تیر ایرج آن بوده
زده بعد از جوانی گذران | دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی | بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی | مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر بچه داشت بغل | مهد چند کرده در گردن
بود چون پیچ اش بزخم درشت | خنده بر مهدهای گردون پشت
ور چه میکرد نقش حیله گریش | وصله وصله مرقعی بر پشتش
بود او لی زد و سر خو گواره | چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر افسانه دید | بروی آن درد و رنج پسندید

گنده پیرزنی را گویند که بسیار سالخورده باشد
فرهنگ

پیش و خر نشست گاهی سر زند | که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست | بر کنارمنش نشاند نخست
لب تو کاین چنین شکر شکست | پرورش یافته ز شیر منست
ابروی ترا بوسمه پیوسته | نقش تو کلک صنع من بسته
تا نگردم بسر مدت دراز | بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم | در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نغوله موی ترا | کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا سحر | از حریرت فکنده ام بستر
صد فسون و فسانه کردم ساز | تا کرا با خواب خوش شدی دمساز
چون شد بیدار نرگس تو ز خواب | گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد | تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن رنج و ملال | بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده | گل رویت چرا است پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست | این زمان قامت خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست | این چنین زلف تو مشوش چیست

[illegible] نغوله زلف بنشاند سرد [illegible]

حال

حال خود باز گو چه حالت این | اثر خواب یا خیالت این
یا به بیداریت کسی زد راه | ور تو بر بود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای | سوی آن ده ز غم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند | آرم او را فرود هم بکمند
ور چو ماهی بود بحر درون | آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار | خواهد زنهار از من فلک زنهار
گر بود زاهدی چو مغرور | یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن نه زاهد از فسون من زهد | وین نه جهد از فریب من بجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید | بهتر از رازش هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد | پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود | بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار | بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا | دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عشوه کرد و بی کم و کاست | بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی | گرد هر سو سراغ آن حبشی

عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
گر و بیا او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشان دادش / راه آمد شدن بر و بگشادش
هیچ شب نه بودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند / بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی / چین در ابروی خود نیفکندی
ور دو صد نیش گژدمهای دراز / نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دید دایه گران / بست بر پشت خادمیش روان
برد چون نکهت مشک با عنبر / یکسر او را بخانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت بخواب / چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش / وا و بصد وصال خرّم و خوش

حکایت شیخ ذوالنون و سلطان بایزید بسطامی [illegible]

داد ذوالنون بیا بایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام

پیشگاه بمعنی صدر مجلس آمده
و بمعنی فرشی که بر صدر
گسترانند نیز آمده [illegible]

سر برآور که وقت بیگه گشت / پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
که دو شب بخواب و زمه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست / ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن منیع مطالع / که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را مکاب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود / یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نبودی خوی / بوی از خواب کی نمودی روی

چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی ز راهی گام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی ز زین با خویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر بر بالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از او مسدود / گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز گردم بقصه دختر / که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب و او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بمنطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شور انگیز

قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاده است
من از این سایه سایه وار شدم / بیخور و خواب سایه وار شدم
کار با سایه پس نساخته است / عشق با سایه پس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او را ز فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقه گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بمسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / داد خدمت گزاریش داده
وان نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف آن حبشی
حبشی نیز روی او میدید / دمبدم چشم خود همی لیسید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندار در سراب بود

فره بکسر فا و را زیاده باشد
سروری

تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود

خوشیش آنکه در چنان جایی / فارغ از وحشی و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث آن نشنید

بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت

ناخوشی آنکه آن جمال و وصال / بود در معرض فنا و زوال

دیدگان راحتی که روی نمود / بغم و محنتی نخواهد بود

آری آری درین سرای سپنج / با هم آمیخته است لذت و رنج

مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند

یک زمانی بحزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند

تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش

گر نیاید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام

ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / زود خیزد گریز فارغ بال

[illegible]

ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغکیم صد باره

هیچ از آسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم

سپنج بمعنی خانهٔ دهقانان و پالیزبان و منزلگاه عاریتی باشد سروری

دام بینیم و دانه پنداریم / دام را جز فسانه نشماریم

ور بگوید کسی که آن دامست / دام بهر عذاب و ایلامست

بر غرض گردد آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول

نیست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی

که فلان قوم در فلان ایام / میزدند از پی امانی کام

آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد

جز پی آنکه فهم اگر داری / حصهٔ خود ز قصه برداری

نه که آن از فسانه خوانی / در ریاست بهانه دانی

همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه

از پی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند

نه ز آنجا در استین است این / بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بزبان خوش با آن همی گروی

لیک حالت بود مکذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت

گر ترا هست آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی

میکه نشستی ز دانش و خبرت / میگرفتی ز دیگران عبرت

اساطیر جمع اسطوره سخنان در دروغ آراسته

تعنت خطا و سهو کسی جستن کنز

خبرة آزمودن و دانستن کنز اللغه

هر که گوید ترا که معلوم است
که فلان طعام مسموم است

لیک ازان میخورد بحرص و شره
گفت او را دروغ دان و بته

میکند حیله تا ازان ببرد
طمع خلق را و خود بخورد

در خواب شدن جشنی زاده و باز بردن دایه او را بخانه او

شب چو زد دیگ شد بوقت بگه
جشنی برد سوی بالین سر

چشم چون بست ازین جهان خراب
داد نقد خود بغارت خواب

دایه آنرا چو دید چابک و چست
باز بردش بخوابگاه نخست

همچو افتاد تا بلندی چاشت
چاشتگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و هر طرف نگرید
زانچه شب دیده بود هیچ ندید

دید ازان منزل چو علیین
رخت خود در نشیمن پیشین

نه ازان همدمان شب خبری
نه ازان شادی و طرب اثری

نه ازان آفتاب جان و جمال
هیچ چیزش بدست غیر خیال

ره بمقصود خود ز سر و جوان
جست چندانکه داشت تاب و توان

ناشده بهر او خود فیروز
ماسیده درگرفت عالم سوز

دوستی حال وی چو آنسان دید
موجب آنچه دیده بود پرسید

گفت بس حال مشکلی دارم
غرق گشته بخون دلی دارم

زده ره من بعشوه ناگاهی
دلپذیری بحسن دلخواهی

بی نظیری که شد زبان مقال
عقل را در صفات حسنش لال

گر کسی نعت نام او پرسد
یا محل و مقام او پرسد

ور بگوید کجاست خانه او
منزل کیست آشیانه او

مولدش خلخ است یا فرخار
مسکنش تبت است یا تاتار

شاه اقلیم و ماه کشور کیست
خصم جانسوز و یار غمخور کیست

چشم او سرمه ناک افتاده
یا خود از سرمه پاک افتاده

نخل قدش که صنع حق بسته ست
معتدل یا بلند یا پست است

گیسویش چون کمند تافته اند
یا پی دام و بند بافته اند

زخش نقش خال و خط ساده است
یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آب حیات تشنه لبان
یا هلاک مراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاق است
قبله عاشقان مشتاق است

شد ز پیوستگیش پیوسته
بر جهان راه عافیت بسته

[illegible marginal note]

یا گشاد دست ور خنجر کاه بلا / باز گرده بروی اهل ولا
اژدهای و میانش هیچ نشان / هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن پیر مخفی مرموز / هست مستور سر غیب هنوز
هرچه زین نکتها خیال کنند / وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد

نور او برق پرده سوز افروخت
هر سپر پردهای صورت سوخت

محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوه صور خبرم
چشم من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از روی می شناسم باز
گر کشد چشم او تیغ ستم / ورد هر لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل آن دگر آسان
دل به من نیست جز محبت ذات / ذات بر من ز دوست ره ز صفات
من صفت بهر ذات میخواهم / نز برای صفات میکاهم

چون زوال برق عشق شد لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت گشت تو عاشقی مشتمل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال وجواب پدر وی

با پدر گفت نازنین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای / شور و غوغا بر آید از هر جای
از پس و پیش و بسیار اهل نیاز / دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند / جیب جان ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل ز آب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق سوز جگر / بزبان دگر و سینه خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه ره زدست ترا

چونکه بود آن پسر ز اهل کمال / رفت چون در پرسش احوال

یک بیک را به پیش خود طلبید / حالت عشق او ازو پرسید

آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بچو نم منقش افتاده

وان دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نمست و دل پر خون

وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز

وان دگر گفت کان قد رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار

وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو

وان دگر گفت از آن چه غبغب / جان شیرینم آمدست بلب

وان دگر گفت وانهٔ آن خال / در دلم کاشت تخم رنج و ملال

وان دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست

جواب عاشق [illegible]

عاشق عارف حقیقت بین / که به پیش [illegible]

آن دگر گفت معنی بچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون

شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی

فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز می جویم

شنیدن پدر سخنان عاشقان را از زبان پسر و جواب گفتن از روی نصیحت او را

پدر این قصه از زبان پسر / چو شنید گفت جان پدر

نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود پیش پر بعوف عجب

لیک آن پر که مرغ چشم و جمال / زند از روی سوی عدم پر و بال

گرچه خیزد همی ز روی فن / رود از روی لطافت همه تن

نرگس چشم از آن شود بی آب / لاله روی از آن شود بی تاب

خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس حسن درو

قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر

خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین عذار / نقطه مشک بود بر گل گلنار

چون دمد ریشش ببینیش بصریح / مثل بعر الظباء حول الشیح

وآنچه میخوانیش چه سیمین / بینی آن را بچشم عبرت بین

چون نشان سم ستور براه / ورنه بول ازو دمیده گیاه

لب و سبلت هم چنان که بود / لای پالای بر دهان سبو

گلنار گل انار بر جهت که بغیر از آن هیچ ثمری نمیدهد و بهترین آن فارسی بود و گویند مصری [illegible]

روده القصه حسن و ماند ریش — گل وهم جای خویشتن بخشیش

چه خوشی کز آب گل برد — چه کیاهی که کاو دو خر نخورد

پس از این جمال و خط مشو مغرور — باش از آلایش رعونت دور

لیکن همه زیب و زینت صورت — حال صورت زمان زمان دگرست

هر که او دل درین صور بستست — بگسل از وی که همتش پستست

پی آن رو که عاشق معنیست — مرد عارف بدوستی اولیست

چو که صورت نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر

حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید

حسن صورت محل تغییرست — عارف از عشق آن کران گیرست

پند پذیرفتن پسر از پدر

چون شنید این سخن پسر ز پدر — کرد بیرون غرور حسن ز سر

حسن سیرت گرفت با همه پیش — لیک با مرد عارف از همه بیش

چشم دل بر رضای او میداشت — گوش بر حکم و رای او میداشت

هر چه گفتی بجان نیوشیدی — ز سر و رای روان کوشیدی

عارف تیز چشم معنی بین — گشت مشهود خدای بود آیین

روی او را چو روشن آیینه یافت — که از انوار حق معاینه تافت

دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور

ذره بود او و نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق

جبهه آن دو ناظر و منظور — هر دو ز آلودگی شهوت دور

روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده

سینه این چو دامن آن چاک — دامن آن چو دیده این پاک

حسن این آفتاب هستی سوز — عشق آن صبح آفتاب افروز

بود یکچند از این و مهر گذار — گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال — زان سپهر آفتاب حسن و جمال

عشق عشاق نیز رخت ببست — آتش اشتیاقشان بنشست

حسن شخص است عشق چون سایه
سایه از شخص میبرد مایه

چون در آید وجود شخص ز پای — نیست ممکن بقای سایه بجای

ای که دایم ز عشق لاف زدی — در محبت در گزاف زدی

تا کی از نقش کز براه دیدی — بی بهانه زراه کرد دیدی

برگرفتی زود و در راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز

غیر عارف که رو بمیدان داشت / این چنین رشته را که میدان داشت

گرچه عشقش نماند هیچ نخست / نشد آیین آشنایی سست

عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعجز گفت / کای شناسای رازهای نهفت

چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود

حسن معنی نمیشود سپری / عشق آن باشد از زوال بری

عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست

مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید

ز جواب عارف

گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست

حسن آن لایزال و لم یزلست / عشق آن بی قصور و بی علت

هر کرا ز جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه

لیک معنی چو از لباس صور / نشود جلوه گر بر اهل نظر

رخ بهر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید

جرعهٔ حسن خود برو ریزد / حلیهٔ خویش از در او بیزد

عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و پی اصلا بجمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب هیچاهیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ

برد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش

اهل ظاهر همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند

لیک باشند از اختلاف صور / روی هر یک بقبلهٔ دیگر

چشم ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر را از لباب / قشر خوار است دل ایشان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان زغم شود رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند

هر کسی پیش کلوخی سینه چاک • کان کلوخ از حسن گشته جرعه‌ناک • با دنیاک آلوده تان مجنون کند • صاف اگر باشد ندانم چون کند

اما شراب عشق آن گروه که از جام صورت نخورده‌اند و ایما در کشش اند از رنگ صورت خلاص ناشده بصورت دیگر گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گرچه عاشق صورت است	لیک معشوقش از صور دگر است
حسن معنی آن دیده در صورت	چشم از آن رو فتنه بر صورت
هست در دید حسن معنی خام	نیست بی صورتش معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست	نیست در دید حسن معنی چست
نیست بیرون ز شیشه رنگین	نور بی رنگ و دیدنش آیین
میکند سوی دیده نور آهنگ	لیک در شیشهای رنگارنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله	هست در دیده نور صرف اگر

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله سرهما دید که گرد هنگامهای وحشت میکرد دید ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت

اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین	گرد نظاره بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان	گرد هنگامهای طوف کنان
سر بدو برد و آشکار و نهفت	گفت ای شیخ در چکاری گفت
چشمه آفتاب می بینم	لیک در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصریست	راست بین باش این چه کج نظریست
بر قفا گر نه دمل است ترا	کار بهر چه مهملست ترا
سر پستی بسوی بالا کن	سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع	تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگر چه بمشاهده جمال صورت گرفتار شدند اما در آن صورت نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهده جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز	رهزن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد	ره بسر منزل حقیقت برد
میوه زان درخت چید و گذشت	جرعه زان قدح چشید و گذشت

بلغ

سخن خوب و نکته نغز گفت / عارفی کالمجاز قنطره گفت

بر ره تو مجاز قنطره ایست / نکند کس فراز قنطره ایست

زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر / بگذارت بسوی او منگر

کی ز بحر تعلقات جهان / که دران غرقه اند پیر و جوان

جز بآن پل توان گذر کردن / پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجمال جامعی که در مظاهر صوریه و معنویه مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره و عم بره نیست

وان دگر گرچه سوی صورت دو / آورد نیست قید صورت او

پیش او چیست صورت و معنی / چون دو آیینه اند داده جلی

دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید

به بصر صورت جهان بیند / به بصیرت جهان جان بیند

هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف ستوده پسر / چون بانجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبل با تو

رخت آیینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل / چون در آیینه ات فتاد خلل

چشم از آیینه ات فرو بستم / پس زانوی خویش بنشستم

شاهد از آینه چو تابد رو / به بود ز آینه سر زانو

آنکه باشد ز زانو آینه اش / حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف

چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهر ترا چه نشاند

چون زمن دور بد سوال ز چیست / نزد من هر دوم آمدن پی چیست

گفت عارف کهای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم

که ز خوردن چو دل بپردازد / میزبان زو دل بپردازد

بدرود سفره بشکند خوان را / برزمین افکند نمکدان را

یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است

هست در کیش حق‌شناسان فرض / بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن زبون عقل پرور را

که بویرانه‌یی گردید / گرد بیت کرد و زار می‌نالید

گاه چون سایه بر زمین هموار / اوفتادی بپای سر دیوار

که فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر

که بدرگاهش آستان رفتی / چون سگان سر بر آستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه / کز ترا این همه بدین خانه

مهرورزی و چاپلوسی چیست / خاک روبی و خاکبوسی چیست

نیست نقش بتی بدیوارش / چهرهٔ سجده برسم دیدارش

از خس و خار او چه میجویی / زان زرشته گلی چه می‌بویی

گفت خاموش کین مقام کسی است / که بهر موی من ازو هوسی است

قصه کوته نشیمن لیلی است / که زهر ذره‌ام بدو میلی است

نیست اینجا گشاده هیچ دری / که نبوده بران ورش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری / که بپشتش نبوده یکباری

نیست اینجا نهال و میده خسی / که نه خود را من بران کشیده بسی

هرچه من میکنم بسوی وی است / اضطرابم ز آرزوی وی است

عشقبازی بمنزل یاران / نیست جز شیوهٔ وفاداران

پیش کملان که چون بمنزل یار / نگذرند بگذرند زو بی‌هوش و قرار

بیقراری و بیخودی نکنند / ترک سامان و بیخودی نکنند

نکند در دبستان شوق آغاز / باد در و بام او نکو پرداز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تامل دران و توسل بان در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر / برندارند چشم دل ز اثر

متفکر شوند برخوردار / ز آیات فانظروا الی آثار

در جمال اثر کنند نگاه / بمؤثر برند از آنجا راه

از وجود ذوات بر سر حال / بر وجودش کنند استدلال

زانکه آنکس وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد

در فضای وجود ننهد پا | یک بنا بی غایت بنا
نعت موجود وجوب می باید | کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق | هست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی | کار آن نه نظم کجا بودی
صنع یکسان جهت محکم و راست | می برد عقل پی که او دوتاست
هست پوشیده بر ذوی الافهام | که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان | بر مواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت اراده ایست دلیل | نکنی نفی آن برای علیل
او لا مرچه خواست کرد آخر | وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف | کین بود نزد هوشمند گزاف
من که اسرار عشق میگویم | راه ارباب فکر چون پویم
فکر را گشت لیت در ره عشق | کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال | لال گردد زبان استدلال
ای خوش آنکو جمال حق دیده | پرده های اثر بدریده
پرده کی جلوه کرده در نظرش | گشته نور شهود پرده درش

گل توحید بی شکی چیده | پرده و پرده کی کمی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثرت باشد

روش عارف نکو رفتار | از مؤثر بود بسوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست | دل او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان | منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق | متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطورست | اولا چشم وی بران نورست
هرچه در عرصه جهان بیند | همه بعد از شهود آن بیند
یابد آن از اختلاف شئون | جلوه گر بر وجود گوناگون

حکایت بسبیل تمثیل

قطره از تموج دریا | در زمستان فتاد بر صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد | هستی مستقل تو هم کرد
لیک از هر کسی و هر جایی | می شنید این که هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران | بر وجودش اقامت برهان

گرچه از روی عقل و برهان گفت / بود صد رنگ در دلش بنهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را بکرد قیاس
بکف از بحر و ذهن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز ماند و بود در او عقیم
گر بسیاری از علوم و فنون / جهل خویشتن بدید قانون
فهم او آنچه از کمان رسته است / همه در بار خود یقین بسته است
لیکن آن دم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ آن حکیم که بواسطهٔ مشاهدهٔ
خرق عادات از اولیا علم وی بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیم راه / پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقل آتش / شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل / از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه که بتمام / که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیم از جهل استنکار / گفت بالطبع محرق آمد نار

علیه السلام

استنکار ناشناختن و ناخوش داشتن کذا اللغه

آنچه بالطبع محرقست کجا / گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت / آتش از خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست
کرد بی‌اختیار آن حکیم انکار / رفت از جانش عقدهٔ انکار
ز
چون غنوده علتش بسوخت ز امن / شد از آن جهل او بر او روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جانش از زیرکی بجهل رسید
اگر آن علم او یقین بودی / قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال / بیقین ایمنست در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود ببحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاه او را عیان بصورت موج / دیده هم در حضیض و هم در اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار / سوی بالا روان زور یا بار

متراکم شد آن بخار و ازان — متکون شد ابر در میان

متقاطر شد ابر و باران گشت — رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره‌ها چون بیکدگر پیوست — سیل شد بر رونده راه ببست

سیل هم کف کنان خروش زنان — تاخت یکسر بسوی بحر عمان

چون بدریا رسید کرد آرام — شد درین دور سیر بحر تمام

قطره این را چو دید شد بنهفت — کرد انکار دیده و دانست

کوست موج و بخار و سیل و سحاب
اوست کف اوست قطره اوست حباب

هیچ چیز در جهان نشناخت — عشق با هرچه باخت با او باخت

از چه در ذات چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیز دگر

همچنین عارفان حق آئین — در جهان نیستند جز حق بین

دیده او جمله مانده بر یکی است — لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه
که بتجلی صفات است

آن یکی در مجالی اشیا — بصفتهای حق بود بینا

هرچه بیند بمعنی صفتی — گردد او را سبیل معرفتی

صد هزار آینه است در نظرش — بصفات خدای راهبرش

گرچه بر روست ره بکشف صفات — بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده
که بتجلی ذات است

وان دگر جمله را یک آینه دید — که خدا را در آن معاینه دید

دید یک ذات در حدود و جهات — متجلی شده بجمله صفات

یک وجودست سر بسر عالم — همه اجزاش متصل با هم

کز معیت بلا تجویف — جمع گشته درو کثیف و لطیف

نه دروی فرجه نه فاصله — تا ز خلا هیچ ظرف را گله

امتیاز اتشان زیکدیگر — هست از اعراض با صفات و صور

آنکه را مایه جوهر قابل — گر مر اعراض را بود حامل

هست مرآت ذات بی همتا — وان عوارض مجالی اسما

هر که ناظر بحال مرآت است — صورتش دیدن از محالات است

هر که را دیده هست بر صورت — بیند آینه محو در صورت

چشم عارف که تیز بین باشد
در شهود جهان چنین باشد

چند اندر جهان همه یک ذات
جلوه گر گشته با شئون و صفات

همچو آینه وصف ذات جهان
باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان جز خدا نبیند هیچ
غیر حق هیچ جا نبیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش
محو مشهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست
آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم
غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه سان برون آید
پس در آینه روی بنماید

گر بتقیید بینی او را بند
نام و نقش خود آینه پسند

ور ز تقیید پاکیش مطلق
اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و آن خاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه و آله و سلم و کمّل ورثهٔ وی

هر کرا دیده فنی بحق بناست
دیده او بدید حق نگرست

تا نگردد بحکم بی بصر
دیده تو بعین حق ناظر

نیست امکان ز جمال حق دیدن
گل ز باغ شهود حق چیدن

چون تو سازی روان ز نافلها
بر دیار قبول قافلها

بر قوای تو وحدت و اطلاق
غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان تو هر یک
عین هستی حق شود بی شک

وصف امکان شود درو مغلوب
منصبغ بایدش بحکم وجوب

فعل و ادراک در همه حالت
تو باشد مضاف و حق آلت

گر دوت پیش صوفیان کرام
متقرب بقرب نافله نام

ور کران رتبهات شود حاصل
که تو آلت شوی و حق فاعل

هر که عرف متقربان داند
اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم
جمع باشی یگانه عالم

نقد قربی که حاصل تو بود
قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلند روا
که مقید بجمع هم نشوی

دور ازان باشدت درین مقام
بی تقید بقید هیچ کدام

یا ز عالی نهی سوی اسفلی / سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است و انکه تو بی / باشد اندر وراثت نبوی

چند عارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق

هر گه افتد آب و گل نظرش / شود از خود تصور دگرش

چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی

گوید از آنکه بنده ام حق کو / در حقم چیست این یکی دو

افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن / گربه تیز زد و بر طمع من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

گر همه زان ز دیگ بیرون زود / که کمین کرد گربه و بربود

خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال

زد بقصد غضب دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو

گربه یک منک چو گوشت یک من بود / گوشت یک من و گربه زان افزود

نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یک من

گر این گربه است گوشت کجاست / ور این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم / غیر محمود نیست یا مذموم

آنکه مذموم گر شکوک و شبه / بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در کوی سعی و راه طلب / شرط اول تعیین مطلب

وجهه قصد نا شده ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دو ره چو پیش آید / گر یکی زان دو کعبه را شاید

تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را

لیک تعیین ره بجزم و یقین / گر نه شک را شوی رهی و رهین

یا بامارات عقل و از حواس / یا بتقلید مرد راه شناس

یا بالهام و کشف ربانی / که مر آن را خلاف نتوانی

گر نباشد یکی از این سه دلیل / بازمانی ز راه خوار و ذلیل

ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی

وجهه بکسر واو قبله و موضعی که روی بطرف او باشد کنز

چون ترا این حیرت مذموم	شد تفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود	که کشی بر تبع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم	بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی	هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات	فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خواب تمام بربایند	بر تو درهای فیض بگشایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش	ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد ز بصرت	که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن شیره زن که در دیار مصر سی سال در مقام وله و حیرت بیکجای بماند

در نواحی مصر شیر زنی	همچو مردان مرد خود شکنی
بچنین دولتی مشرف شد	نقد هستی تمامش از کف شد
نشست ز آسودگی بجای بجست	نه بشب خفت و نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای	که نجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال	گشته مارش بساق پا خلخال

نشست و شو داده موی او باران	شانه کرده صبا چو غمخواران
بیحکه ز آفتاب عالمتاب	سایبانش نگشته غیر سحاب
لب نزد بسته از شراب و طعام	چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی	دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست	ایستاده بپای نیست و هست
چشم او بر جمال شاهد حق	جان بطوفان عشق مستغرق
دل بپروازهای روحانی	گوش بر رازهای پنهانی
زن مگویش که در گشایش درد	یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک	جان روشن بود از ینها پاک
گر دو کار امر از من برهان	ور غم مرد و فکر زن برهان
مرد بی درد را که مرد شوم	وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجهٔ راز	سر گر از خودشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اوّل بسوی خویش است و بعد از ان بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خود نشست	دل او از برای خود بشکست

الاصطلام از بن بر کندن
گر انکه

گر بجوید برای خود خواهد
ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد
هر بند و کشاد خود گردد

باشد از جام عشق مستی او
دوست باشد طفیل هستی او

دوست را چون بکام خود یابد
صید مقصود و رام خود یابد

ور بود بر خلاف مقصودش
زان تغابن بسر رود دودش

این نه عشقست خویشتن دارست
بهواهای خود گرفتارست

هیچ عاشق هوا پسند مباد
بر ادات نفس بند مباد

حیف عاقل که نقد عمر نفیس
هیچ سازد برای نفس خسیس

خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس
نشناسد بغیر وایهٔ نفس

بسکه باشد فزود پایهٔ او
شر بود هرچه نیست وایهٔ او

هرچه با وایهٔ وی انجامد
خیر خواند آن بیارامد

شکر گوید بسی که آخر کار
یافت کارش بوجه خیر قرار

تغابن بر سه یک غبن و زیان آوردن کر الله

قصه آن مخنث که ببام همسایه از روزن در منظر افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه چون در سردابه افتاد آواز برداشت که ای خداوندان این سرای شما مگر زمین نداد

آن مخنث ببام همسایه
رفت از همت فرومایه

پا فرو شد بروزنش ناگاه
داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد خاست ز جای
شد فرو دوش بجای دیگر پای

یافت خود را بخانهٔ زیرین
بود سردابه در آن دیرین

شد بسردابه هم خطا پایش
جزم شد بر هلاک خود رایش

بانگ برداشت کای مسلمانان
کرده قصد هلاک مهمانان

گر نه تحت الثری است جای شما
چون ندارد زمین سرای شما

بود چاهی درون سردابه
کاخر آنجا کشاد پا تابه

در ته چاه میخی ایستاده
بهر عیش مخنث آماده

چون فرود آمد از برابر میخ
گشت جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار
شد مخنث ز میخ شکرگزار

که بحمد الله ار چه صد غم و رنج
بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت هیچ جز بخیر نگشت
واخر کار من بخیر گذشت

خیر هر کس بقدر همت اوست
همت مرد راه قیمت اوست

کی توانی شناخت همت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد

غایت همت اهل عالم

همت آن یکی علو نسب / شرف جد و باب و مام و اب

همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال

همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر

آن دگر را هوای جاه و جلال / مردمانرا بسوی او اقبال

همت آن دگر زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند

همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ

همت آن دگر ده و کاریز / غله کاری و توزه و پالیز

آن یکی را هوای درس علوم / منطق و صرف و نحو و طب و نجوم

وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات

بس کنم زانچه زین شمار بود / کِه حجاب جمال یار بود

از طریق شمار افزونست / ور حد اعتبار بیرونست

لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند

جلوه‌گاه جمالشان دنیی است / جای وزر و وبالشان عقبی است

همه از قرب واهب فرد / مایه لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند که اَلدُّنیا مَلعُونَةٌ مَلعُونٌ ما فِیها اِلّا ذِکرُ اللهِ تَعالی

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون

واهل او هست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند

هر که پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون

لعن حق چیست گویمت مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح

لعن راندن بود ز ساحت قرب / محنت بُعد بعد راحت قرب

هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است

چون بمقصود خویش رو آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد

سایه لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت

قرب او چیست از خدا آگاهی / بُعد او زین طریقه گمراهی

امر و نهیی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بُعد داده نشان

امر باشد بقرب حق خواندن / نهی از اسباب بعد او راندن

دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برخ
درکات مراتب بعد اند / که یکایک مناسب بعد اند
گشته ظاهر باین طریق و نسق / صورت غفلت تو اند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمه سلسبیل با تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / واندرین آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی

حکایت آن پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب پدر که ریش گاو آنکست که هر بامداد چون از خانه بیرون آید با خود گوید که امروز چه باشد که گنجی بیابم پسر

در طلب ناکشیده سختی و رنج
ریش گاوی بود توقع گنج

گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود همه‌دان
خویش را عمری آزموده هستی / هیچ که ریش گاو بوده هستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامدادگاه / می‌نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی‌رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن / پسرش گفت در جواب که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم / ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاوی‌ام کاری / نیست از ریش گاوی‌ام عاری

بگاه صبح زود در اکویند
فرسنگ

در بیان آگهی چون عاشق ظلمت وابهای نفس بدانند روی از خود بگردانند و بجانب معشوق کنند

عاشق صدق چون جو دریابد / ظلمت خود ز خود عیان یابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست / نشود محتجب ز مغز بپوست
هرچه گوید برای او گوید / وانچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع

بهر جانان فنا کند خود را | پیش رویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در تماشای جمال شاهزاده آتش در نهاد اش گرفت و میسوخت و از زنده بآتش رسید و وی مست نظر و از همه بیخبر

از رخ شاهزاده گلخنی | یافت در دل ز مهر روشنی
شد جدا از ره سواره بگذشتی | گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ز درد عشق ز پای | ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره پیمود | گلخنی در نظاره که نمود
با لطافت بهانه بر ساخت | مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید | نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت | زنده آتش ز آتشی که بود افروخت
شعله از زنده در تنش آویخت | دو ز دیدار اش نظر نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر | نه ز تن نی ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت | غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق عاشق بمرتبه کمال رسد در آنگاه

عاشق را از معشوق نیز گرداند و در خود کند

عشق عاشق چو گشت بکمال | شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله‌گاه خود سازد | دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد | آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماند شه محبوب | شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین محل انجا | پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آورد سر | بندد از هرچه غیر عشق نظر

طالب این مقام بوده بی
گر بحق در اوان بی‌طلبی

گفت کای چشم و گوش من همه تو | مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت الست | دولت لایزال و لم یزلست
ز من خسته جان تشنه جگر | عار محجوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون عامری

عشق مجنون بدین مقام رسید | از رنگ و بوی گفت و گوی برید
داد با خود ترانه نو ساز | عشق بازی بعشق کرد آغاز

آستین زد بهر نو و کهنی / داد و دامن بچنگک خاری
از درون نرم گاذبت آمن / وز برون ناکسان درشت آمین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را / بچنو آن مبتلای مفتون را
کز نشاط فرشت پیدا نیست / هم تک آهوان صحرا است
مانده است از گروه کوران دور / نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم زکس نازش / شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمه ناز / عقل و دین را دریده پرده راز
گرد نعلین دلبری در پای / شد بکام دل از زمین پیمای
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق خورده دوا / سایه انداخت وصل بر سر تو

کفت

گفت مجنون کیستی تو بار خدای / لب خاموش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی / تمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبله جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من / که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / آنچنان کرد در دلم خانه
که ترا هم نماند گنجایی / خوش دلم بعد ازین تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوه حسن تو کجاست که نیست / جذبه عشق تو کرا است که نیست
همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد / گامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل بجانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که گشت شکرریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
دل محمود را که [illegible] ایاز / ساخت [illegible] اش بکوی نیاز
همه یک نشاء جمال تو بود / که در اطوار مختلف نمود

ز

زد بهر چاره اسپر دگر — صبرشان از دل ربوده شور سر
بکمند خودش مقید کرد — رویش از مرد و کون در خود کرد
من هم ای پادشا گدای توام — هدف ناوک قضای توام
چندگه گشته داریم چون گوی — سر و پا دوانیم هر سوی
گه بری بر در خراباتم — گه سوی قبلهٔ مناجاتم
گه بصلحم کشی و گاه بجنگ — گه بشهدم کشی و گه بشرنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی — جامی از بادهای خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم — که نیابم خبر ز خود که منم
ور نیابی سزای این هوسم — که عجب سقط طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده — بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن — جز ز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام پاک کیشان — وقت من خوش ز قصهٔ خوششان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سر بر زده بود و وی را معشوق معین نبی

گزرنگ زهر باشد و بعضی گویند
که فوزهٔ تلخ باشد و در نسخه
میرز احنظل باشد و در تحفه
فوزهره باشد و آن گیاهیست
سبز که نباتیست تلخ باشد ردای

پیر توحید شیخ محیی الدین — آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست — در فتوحات مکی آوردست
که ز مغرب چو آمدم بدمشق — چپ جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افروز — که برآمد ز هستی من دود
لیکن آنرا بهیچ رو رهی — متعین نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بی معشوق — لیک نام و نشان نه از معشوق

قصه خواب دیدن علی بن موفق شیخ معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم در بهشت

شب علی موفق آن شه دین — رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت — ایستاده برهگذار بهشت
یک بیک را بچهره می نگرد — راه ده و قبول می سپرد
سعدا را بخلد میخواند — اشقیا را ز خلد میراند
بعد از ان دید با خداوانی — دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان — از چه سورات لقمها بدهان

العیوق ستاره ایست روشن در
کنارهٔ مجره اساهی

سرادق سراپرده و خیمه
سرادقات ج

بعد از آن بانزار جاه و جلال | یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی | از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوگاه وحدت جای | دوخته دیده در شهود خدای
نه نهد دیده از شهود بهم | نه دهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب | که کجا شد این سعادت یا رب
هاتفی گفت این که مشعوف است | بشهود خدای معروف است
کرده ز امید و بیم فارغ و فرد | بمحبت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی اول | بشر حافی و احمد حنبل
جای از هر جهت بکس بند | واندران بار و کسل دل تنگ
بو که حکم کا تعیش مقوت | دهد بعد مرگ از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس الله سره مردن آن مرد مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال خود

بو علی رودباری آن شه دین | خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام | تا سبک گردد از گرانی عام
دید از فرقهای گوناگون | زنده صوفیانه بیرون
یا رب این زنده گفت کیست که است | که درین راه جز نفاق زیست
چون در آمد چه دید درویشی | در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق خود کامی | که سرش می سترد حجامی
موی او چون شدی سترده بتیغ | داشتی بر زمین فتاده دریغ
و همه دم خم شدی بسوی زمین | هر مو چیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق | ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان | رفت درویش تا برون در آن
بهرش آورد یکدو خوانچه | بوی گل زان وزان نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب | سوی بیرون نهاد روی شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش | در قفایش چو سایه آن درویش
بو علی هم روانه از دنبال | تا شود واقف از حقیقت حال
چون عرق خشک کرد آن مه کیش | کرد اشارت بسوی جامهٔ خویش
جامه بر داشت آن فقیر ز بند | بسر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت | ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت

مرده‌ای برگرفت و گردش باد | اینچنین پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه | هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید | ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوختی بعشوه‌گری | چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا ز زندگان نظرم | پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد | وینچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد | وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد | کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز | آمدش آن پسر براه فراز
خرقه‌ای خشن فکنده ببر | شیخ گفتش که ای پسر توده پیر
تو نه آنکه سالها زین پیش | لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم | شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیرم بپیش رسیده بخواب | دامن من گرفت و کرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم ز دوم | مردم و منکر ایستی سیوم
آن سخن کار کرد در دل من | داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاک او گذر کردم | جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم | در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال | میگذارم حجی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم | چهره بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش | لب بعذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بیمار و ناتوان بر بستر مرگ افتادن و بنام اوی جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری | در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز زنّاربانان | لیک در کسوت مسلمانان
گفت ای کهنه پیر دیرانی | چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم | دیده روشن بنور ایمانم
گفت این دولت از کجات رسید | که درین تیرگی صفات رسید
~~گفت اینچنین که هست مسلم حال | بشنو حال من ز روی مقال~~ ز
گفت در دیر ما گرفت مقام | نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت — چهره روشنتر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم — با میانی چو رشته مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش — دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختر ترسا — بر گل از زلف عنبر ترسا

داشت اهلی ز حد و عد بیرون — با جمالی بسی ز مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد — زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت بباد برفت — هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب و نی بروز قرار — با دل ریش و دیده خونبار

گفت و گو با خیال او میکرد — جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت — سیم و زر هرچه داشت در ره ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت — حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند — وز فرو ماندگی بجان در ماند

بود آنجا مصوری قادر — در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بی کم و کاست — بکشیدی چنانچه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال — با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید — شکل یارش چنانچه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز — عشق بازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی — روی بر خاک پاش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم — گاه بر پای او نهادی چشم

که بدو دست در کمر کردی — که ز لبهای او شکر خوردی

لیکن آنکس که مست تشنه بآب — کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر می برد — غمش از دل الهین بدر می برد

تا که از دور چرخ جان فرسای — آمد از رنج تن جوان از پای

ماهش از بس کشید رنج محاق — جانش از تن گرفت راه فراق

~~رخت ازین کهنه دیر بیرون برد~~ — ~~پی بوحدت سرای بیچون برد~~

دختر این ماجرا چو دید از غم و درد — شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آمدش گردون آزارده — زخم صد ماه در پس پرده

هرچه ز آغاز مرگ عالمیان — کرده بودند جمله تا پایان

همه را کرد بلکه افزون نیز — بلکه از حد وصف بیرون نیز

جان و دل سوخت آتش غم او — سیم و زر کرد صرف ماتم او

محاق کاهیده و آخر ماه و سه شب آخر ماه را هم گویند
کنز اللغه

هاتفی داشت کین خراب آباد / آنچنان هاتفی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی

روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی

یکشبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم رو بسوی او کردیم

یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک جان داده

کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار

شعر

کای دل ای دل ز مرگ بیغم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش

ترک ادبار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی

چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم

جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم

رفت او و بفرصت اندک / میروم من هم از قفا اینک

تتمهٔ سخن

شاد گشتند از آن مسلمانان / بر وی و دین وی ثناخوانان

خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند

روز دیگر به بامداد پگاه / سوی آن پیتها فتاد نگاه

بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن پیتها سه چار دگر

کز عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانانست زین سفر سودم

بعنایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند

یافتم بار در جوار خدای / داور پیشگاه قرب جای

منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد

گفت راهب چو خواندم این دو سه حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من بر آن گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل چو آن اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

رحمت حق نثار جانش باد / فیض فیاض بر روانش باد

قصهٔ عاشق شدن کنیزک مغنیهٔ خلیفهٔ بغداد بر غلام خلیفه و از استیلای محبت او خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد

ز

داشت در پرده شاهدی نوخیز
در ترنم ز پسته شکرریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ
چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی
بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر
که نبودی بحال خود حاضر

هر دو معشوق یکدگر بودند
بلکه مجنون یکدگر بودند

بود شان صد نگاهبان بر سر
مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت ماه پردگی شد طاق
ز آتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوایی ساخت
چنگ را بر همان نوا بنواخت

کرد قولی بعشقبازی ساز
پس بران قول برکشید آواز

کای خدای چرخ بیوفایی چند
روح کاهی و عمرسایی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم
شرم می‌آیدم ز کار تو شرم

به که یکدم بخویش پردازم
چارهٔ کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر
همچو او پرده‌ساز و رامشگر

گفت هر سو کسان بغمازی
چارهٔ خود چگونه میسازی

پرده از پیش چاک زد که چنین
شد چو ماهی و ماه دجله‌نشین

رامشگر خنیاگر
مطرب باشد پردری

همچو او خویش را در آب انداخت
همچو ماهی بغوطه خوردن ساخت

بود استاده آن غلام آنجا
جان از هجر تلخ کام آنجا

خویش را همچو وی در آب افکند
کرد ساعد بگردنش پیوند

دست در گردن هم آورده
رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو پیوستند از منی و توی
دست شستند از غبار دویی

جامی آیین عاشقی اینست
مهر اینست و ما بقی کین است

گر بدریای عشق داری روی
همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم خویش عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم خویش نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی کورده پسر عم
شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب در سرای عم می‌بود
در مقام رضای عم می‌بود

دمبدم روی دخترش میدید
میوه از باغ نوبرش میچید

بود شبها در آن نشیمن راز
با شکنهای زلف او گهباز

لیک داغش چو سینه سوز افتاد
گنجهٔ او بروی روز افتاد

[illegible]

پیش عم آشکار شد رازش | داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی | که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق | محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش | کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از صدر روی روشن او | که درآید چو مهر در روزن او
ناگهانش فکند لغزش پای | از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه | دزد وارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد | داد خواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید از و که ای اوباش | دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی | بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آنچ نکوست | که نهد تهمتی بدامن دوست
زو بسر منزل ملامت کام | راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن | داد فرمان بدست بریدن
واقفی از حقیقت آن حال | رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای نگشته ز خسروان فایق | نیست بر عاشق این جزا لایق

عاشق از شور عشق مجنونست | کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد | از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده | آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون نگار را دانست | حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد | این چه نازکشی بحجت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی | سرفرازیش ده بفرزندی
رسم دور از ستمگری بگذار | جوهر خود بگوهری بسپار
گفت عم کو نه لایقست مرا | نه حریف موافقست مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست | دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی | سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و تهی دست | مرد را داغ فقر و بیسیمی است
شاه بخشید کار مرد و بساخت | بزر و مال مرد را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را | ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عاشق عیینه و ریّا

معتمر نام مهتری ز عرب | رفت تا روضهٔ نبی یکشب

رو دران قبلهٔ دعا آورد ‌‌ ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز بستر نیاز ‌‌ گوش بنهاد بر نشیمن راز

تا که آمد بگوشش آوازی ‌‌ که همی گفت غصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوه است ‌‌ ورنج بار گرانتر از کوه است

مرغی از طرف باغ ناله کشید ‌‌ بر تو داغی بپای لاله کشید

کاندرین تیره شب ز ناله زار ‌‌ ساختت از خواب خوش ترا بیدار

یا نیاری درین شب تاریک ‌‌ از برون دور و از درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود ‌‌ خوابت از چشم خونفشان بربود

بست هجرش کمر بکین ترا ‌‌ سنگ غم زد بر آبگینه ترا

چه شبست این چو زلف یار دراز ‌‌ چشم من نا شده بخواب فراز

قیر شب قیدهای انجم شد ‌‌ مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس ‌‌ تنگ بر صبحدم مجال نفس

دست دوران بریده زه کوس ‌‌ تیغ گردون بریده نای خروس

چون مؤذن ز ره مناره سپرد ‌‌ گوی افتاد از آن بگردن خرد

رگ شریان بدر ز حلقهٔ حلقوم ‌‌ بانگ یا حی صدای یا قیوم

این نه شب هست اژدهای سیاه ‌‌ که کند با هزار دیده نگاه

تا بدم در کشد غریبی را ‌‌ تا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده ‌‌ زند و صد زخم بر جگر خورده

زخم او جا درون جان دارد ‌‌ گر کنم ناله جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود زارم ‌‌ واندرین شب شود هم آوازم

کو شفیقی که بنگرد حالم ‌‌ کز جدایی چگونه می نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم ‌‌ موی پیچان و مور پیچانم

هست ناچار پیش فرزانه ‌‌ موی را شانه مور را دانه

اگرم شانه همچو موی هست ‌‌ شانه ام فرق شاخ شاخ شکست

دانه گر بادمم چو مور زند ‌‌ باشدم اشک دانه دانه سپند

ماه گردون بود گواه چنین ‌‌ ناله زان میکنم که ماه جبین

چهره از من چو ماه تافته است ‌‌ تیغ مهرش دلم شکافته است

سر کشم زین کمان ابروی کیش ‌‌ کایدم اینچنین بلای پیش

ریخت بر سر بلای دهر مرا ‌‌ داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد ‌‌ چه عجب گر ره اجل سپرد

چون بدینجا رساند نالهٔ خویش	کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد	شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا از دنبال آواز نالنده نرفت

معتمر چون بدید صورت حال	بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در رهٔ پشیمانی	داد رخت خود بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود	وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این نالهٔ کیست نالنده	باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پریست	کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خاست از دلش ناله	ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی	پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری	دست بگشادمی بچاره گری
چون برین حال یک دو لحظه گذشت	حال آن دل رمیده باز گشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز	غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز	غزلی صبر کاه و شوق انگیز

پیچ پیچش مقام سوز و نیاز	دور هر مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد	نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع	آخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ	بحر او رسنها بکام نهنگ
گه ز ذکر یار و منزل او	وصف شیرینی شمایل او
گه ز عجز و خواری عاشق	قصهٔ خاکساری عاشق
گه ز محنت و درازی شب	عمر کاهی و جان گدازی شب
گه ز دور و پریشان روز فراق	حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و بازیافتن عتیبه را در ان منزل

آن بزرگ عرب چو آن بشنید	جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده	روی زیبا بخاک بنهاده
قد نخل مدینه شیرین تر	طره از عطر نکهت مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن	شکر مصر را رواج شکن

جبههٔ رخشنده درمیان ظلام | همچو پر نور آبگینهٔ شام
سنبل تر دمیده از سمنش | سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
کرده لبهاش خط زنگاری | طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان | مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود | گوییا جدول مُشنّا بود
کز کشیده ز شفق دبیر سپهر | رقم آن را بلوح صفحهٔ مهر

داد بروی سلام و یافت جواب
کرد باری ز روی لطف خطاب

که بدین رخ که قبله طلب است | بکدامین قبیله انتسابت
بر زبان قبله نام تو چیست | آرزو دیت کدام و کام تو چیست
دل تو این گونه بیقرار چراست | همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو | وز مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصارم ادم اصل و نژاد | پدرم نام من عُیَینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی | موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز | زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عُیَینه صورت حال خود را پیش معتمر و در رحم آمدن معتمر بر او

روزی از روزها بکسب ثواب | رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله دعا کردم | حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام | کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم کردم | سجده گاه از دو دیده نم کردم
بتشهد نشستم آزاده | از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من بشهد انگشت | کرد و شیر نیم تسلی پشت
بهر عقده گشای ایام | تیز دندان شدم ببین سلام
بدعا دست بر فلک بردم | پای در ره اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار | از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم | بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان | سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه | هر یکی راز ناز زمزمه
در کمر غرق گوشوار گردنشان | خاک ره مشکبو ز دامنشان

بدانکه خندق واو [illegible] آنرا
کرده شده خندق کنند تا آن [illegible]
و چون [illegible] بلغت [illegible]
شهرها دور [illegible]
در کتاب بحر الغرر و درج الدرر

از پی رقصشان بربع و دمن / بانگ غلغلها جلاجل زن
بود یک تن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکرریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پرنوش گلبنی ز ارم / نافه در ناف آهوی ز حرم
پای از آن جمع برکناره نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای غمینه دل تو میخواهد / وصل آن گر غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری / گر غمت بر دلش بود باری

با من این نکته گفت و زود برفت
در من آتش زد و چو دود برفت

نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یکزمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه ز پای / میروم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویشتن باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد

شد خروشان بدل خراش آواز / غزل سینه سوز کرد آغاز

غزل

کای ز من دور رفته صد منزل / گرچه منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی نگری
مانده دور از تو گرچه آب و گلم / بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم چون مباش تا خواهم / گر دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد

ملامت کردن معتمر عُتَیبه را

چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناهکاری خویش / شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / وز ستادن خجل میان عصات
عشق کار نیست بر رجال اجل / سوی دان زمره غاد و علل

نه مبارک که بود هو پس برد | مرد بی کین وزین سوسش کرد

جواب عیینه

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق | غافل از جان که از غم عشق
عشق هرجا که بیخ محکم کرد | شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن | بنصیحت نه پایش افکندن
مشک ماند ز بوی لعل از رنگ | فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دل گسلم | دخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل شکست | همچو نقشی نشسته در سنگ
آمد از عشق شیشه بر سنگم | از ملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن معتز و عیینه بجانب مسجد احزاب بطلب ریا و خبر یافتن ایشان از رفتن ریا بقبیله بنی سلیم

خسرو صبح چون علم برزد | لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند از آن حرم شتاب | چاره جو ره بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بفشردند | در طلب روز را بسر بردند

تا که از رهنشین یار پرسید | آن گروه زان آمدند پدید
لیک مقصود کار همره نی | خیل انجم رسید و آن مه نی
با عیینه سخن گزار شدند | قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت از این منزل | راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید تو بغیم گرفت | راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش | طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد | شعله زن لاله زار داغ تو برد
گرچه بار رحیل از اینجا بست | طالب وصل تست هرجا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست | نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش | از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت | شرم بگذاشت و تیغ ابرو داشت
کای دریغا که یار محمل بست | بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش | تافت از من زمانه رخسارش
از ثری تا قدم ارچه بالا نیست | جای ریا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریا را | پشت بر من چراست ریا را

تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب

کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار

تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصاریان بردن و همراه ایشان بجهت خواستگاری ریا به پیش پدر ریا رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندوهناک

که درین امر من ترا یارم / بدل و جان خود مددکارم

کانچه دارم ز ملک و مال بکف / گرچه اسباب حشمت و شرف

همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز

دل قوی دار و از خدا مدد او / می طلب تا رسی انشالله بمراد

دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفاکیشان

این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دودمان عرب

گفت کورا بلایی افتاده است / در کمند هوایی افتاده است

چشم میدارم از شما یاری / از سر مرحمت مددکاری

بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر

همه سمعاً و طاعة گویان / معتمر را بجان رضاجویان

بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند

می بریدند کوه و صحرا را / پرسپرسان دیار ریا را

تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند

کردشان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال

فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند

هر کسی را بجای وی بنشاند / زر نثار گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه

هیچکس سوی سفره دست نبرد / وز طعامش هیچگونه نخورد

معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس ز سفره وجودت — تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی — آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما — چیست از بنده آرزوی شما
گفت همت آنکه گوهر صدفت — اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصارست — راست گفتار و نیک کردارست
گوهر سلک اتصال شود — راز و از شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست — و اندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز — وانچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر زیبا با زیبا در امر خواستگاری انصاریان وی را از برای عیینه و راضی شدن زیبا بآن

این سخن گفت و از زمین برخاست — غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون در آمد بخانه زیبا گفت — کز چه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از آنرو که جمعی از انصار — بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو — یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند — در حریم حرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار — خواست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند — وز هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانه ز کرام — عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش — نیستی هست با کسی دگرش
چون کند وعده ور وفا کوشد — وز جفای زمانه نخروشد
هر چه آید بدست او بدهد — چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند — بخدایی که نیستش مانند
گر ترا هیچگه بوی بدهم — نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او — وانچه بوده میانهٔ تو و او
بوده بازار امیان شما — هست در باره خاطرم تنها
گفت با وی مرا چه بازارست — که از آن خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من دیده — نه گیاهی ز باغ من چیده
لیک چون گشتی یافت سوگندت — باجابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاک دینانند — در زمین و زمان امینانند
بر مقالاتشان مکن والا پشت — رو ایشان مکن بقول درشت

ز

کمن از منع کامشان پرزهر   گر نمی باید گران کن مهر

نرخ کالا ز حد چو در گذرد   رغبت از جان مشتری ببرد

گفت احسنت خوب گفتی خوب   کم شد نکته اینچنین مرغوب

آنکه آمد برون و با ایشان   گفته تا کای زهره وفاکیشان

کرد زیبا قبول این پیوند   لیکن او کو سزایست بی مانند

مهر او هم بقدر او باید   تا سپهر او بدان فرود آید

باشد او گوهر جهان افروز   کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر سخن پدر زیبا را و بسیار کردن مهر او و عقد بستن انصاریان زیبا را از برای عتیبه

معتمر گفت آن منم اینک   هر چه خواهی ضمان منم بی شک

کیسه فرستاد سوی وادی خویش   که بیارند هر چه بیش از بیش

خواست چندان زر تمام عیار   که مثاقیل آن رسید هزار

بعد از آن سیزده هزار درم   سیم خالص بپیش از آن درهم

جامکی صد ز بردهای یمن   صد دیگر از آن فزون ثمن

نافها مشک و طبلها عنبر   عقدهای مرصع از گوهر

معتمر گفت تا سه چار نفر   زود گردند بر مدینه گذر

هر چه هستند حاضر آوردند   مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را   شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند یکدیگر   چشم بد را سپند یکدیگر

مرغ برخ شادمان شدند از هم   لب بلب کامران شدند از هم

این شد آن را ببوسه مرهم داغ   آن شد این را بخنده غنچه باغ

تنگ با هم چو غنچه شب خفتند   همچو گل صبحگاه بشکفتند

تا فتد روی شغل از همه کار   شغلشان بوسه بود و کار کنار

تا بچل روز کارشان این بود   حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر زیبا زیبا را بعد از چهل روز همراه عتیبه بمدینه و سر راه گرفتن حرامیان بر ایشان و محاربه نمودن ایشان با یکدیگر و هلاک شدن عتیبه بدست ایشان

بعد چل روز کز گذشت بسرور   حال بگذشتشان بدین دستور

داد اجازت پدر که زیبا را   ماه شهر و غزال صحرا را

بعد و سی سوی مدینه برند / در غریبی ره وطن بسپرند
بهر وی سودج خوشی پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
~~صد غلام و کنیز رخ افروز / حلقه بر گوش و جمله خوش آموز~~
سی شتر از نفایس اجناس / جمله نادر بچشم جنس شناس
باد و صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریّا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار / نیز بر کار خویش شکرگزار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
آمد چون تا مدینه یک فرسنگ / جمعی از ره زنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / در کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان خط ساده جوع / صیدشان جنب شکارشان جوع
عیش شیر نشان ز دو تیغ ترش / فارغان از زن و ز دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده

ناگه از گوشه کمین کردند / رو در آن قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به سینه چاک فکند / چون نگارشان بخون و خاک فکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نا مقبلی ز کین داری / ضربتی زد به سینه اش کاری
قفس آسا تنش شد از وی چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریّا چو آن خروش شنید / مو کنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین نگاری را
گشته از چشمه سار سینه برنگ / خلعت سبز نش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد
روی بر خاک و خون می‌مالید / از دل دردناک می‌نالید
کای عیینه ترا چه حال رسید / کآفتاب تو از زوال رسید
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من

عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده

بی تو من عمر خود نمی خواهم / من بمیرم ای دوست با تو همراهم

این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه

زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد

ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد

دوستان از ره وفاداری / درگرفتند نوحه و زاری

لیکن از نوحه درکشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد

چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز

بکند افغان اگر که گیرد پیش / دل افغان کننده سازد ریش

عاقبت لب ز نوحه بربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند

دیده از غم پرآب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب

از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند

در ته خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

رحمت حق نثار ایشان باد / روضه دار القرار ایشان باد

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر عنیزه و ربا

و برانجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یافت / بسر روضهٔ نبی میرفت

راه عمدا بر آن دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند

دید بر خاک آن دو دردمند / سرکشیده یکی درخت بلند

چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن

بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری

با کسی گفت از آن زمین شگفت / چه درختست این بحیرت گفت

که درختیست این سرشته عشق / رسته از تربت دو کشته عشق

بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بروی از شرح حالشان رقمیست

زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند

هست قبر عنیزه و ربا / آن دو دور از ره عشق [illegible]

زار بگریست معتمر آنجا / گفت گریان ز دیده خون پالا

جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان از جهان مرواد

تمت تحفهٔ معنیه

تاجری میگذشت در بغداد　　رهگذارش بخان بر بناد

زان طرف بانگی آمدش در گوش　　که همی گفت مرد برده فروش

کو حریف مقامر چالاک　　کانچه دارد بکف ببازد پاک

کیسه از سیم و زر بپردازد　　خانه و خانگی بر اندازد

بخرد شادی چو ماه تمام　　تحفهٔ از بهشت تحفه بنام

روی او عکسی از چراغ حرم　　قد او گلبنی ز باغ ارم

زلف او دام راه ره طلبان　　لعل او کام جان خشک لبان

چشم او چشمه خیز فتنه و ناز　　خال او تخم شوق اهل نیاز

چون خرامد برو بلطف خرام　　از مقیمان ستر غیب آرام

چون نشیند ز پا بحسن و وقار　　باز دارد سپهر را از مدار

گر برآرد بمطربی آواز　　جان رفته بمرده آرد باز

طایر روح را بنغمهٔ چنگ　　بر ریاض بقا دهد آهنگ

تاجر اوصاف آن پری چو شنید　　در دلش آرزوی او جنبید

جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش　　غارت عقل گشت و آفت هوش

ای بسا کس که روی دوست ندید　　در خبر گوشمال عشق کشید

آن خبرها که از خدای جهان　　داد پیغمبر آشکار و نهان

که کریمست و خالق و رازق　　بهر آن بود تا شوی عاشق

همچنین از نبی و آل کرام
یا ز اصحاب و اولیای عظام

آن صفتها و حالهای شریف　　که در آنها کتب شده تصنیف

همه از بهر عشقبازی تست　　گر شوی در طریق عشق درست

لیک چندان حجاب تو بر تو　　بر تو چشم تنیده از هر سو

کی نه آید ز چشم تو نظری　　نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفهٔ مغنیه را و بخانه بردن و بعد از چند روز جذبه رسیدن مراورا

تاجر القصه شد عزیمت خوان　　بهر تسخیر آن پری سوی خان

دیده چون ماه از رخش منور یافت　　دیده را از شنیده بهتر یافت

دید ماهی عجب رباینده　　بهتر از مدحت ستاینده

صد خریدار پیشش استاده　　بیع او در مزاد افتاده

تاجر از جمله پای پیش نهاد　　کرد بر هرچه هر که گفت فزاد

تا که آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش پنج هزار

فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بخانه سپرد

روزگاری حریف او می بود / بغنا و نوا و رود و سرود

لیک میدید از و بود گی / و اندران سردمش ز دود گی

تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ

گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دل افگاران

همدم نالهٔ سحرخیزان / رازدار ز دیده خون‌ریزان

دستگیر فتادگان از پای / ره بجا آر رفتگان از جای

جای در پردهٔ دلم کردی / پرده بر در خلق مشتهر کردی

عشق تو شعله زد بخرمن من / بکش از دست خلق دامن من

نیست جز بندگیت زندگیم / بند هر کس مکن به بندگیم

بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افکند

غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست ز آب و گلم

آنچنان پر شد از توام که دلم / گر شود پر سبو و خم از می

تو کس بیکسان و من بیکس / بیکسی را بغور کار برس

از کف

از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان کشاد در گریه

گشت از چنگ خود کناره گزین / برگرفت انگشتری ز روی زمین

آنچه بودی ز آرزو پیوست / در کنارش چو آرزوش بشکست

تاجور سر که بود با تاجبر / اندران بزم و ملک شاه حاضر

همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی

عشق ماهی چنینش ره زده است / زخم بر جان آگهش زده است

لیک هر چند گفت و گو کردند / وز چپ و راست جست و جو کردند

هیچ روشن نشد که آن کیست / وانکه زو بر دوی از نهان ره کیست

قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود

نه بشب خواب و نی بروز قرار / نه بلب خنده‌ای ز با گفتار

از طعام و شراب بست دهان / تا جدا از حال او رسید بجان

در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد

بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان

دل ناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد

مارستان و دار المرضی یا بیمارستان بعربی دار الشفا
انبارستان تنقیح الاراء دار المرضی
معرب مارستان

او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعر با حسب حال خود میخواند

اشک ریزان ترانه میگفت / غزل عاشقانه میگفت

~~بود مضمونش سوز و درد و غم~~ / ~~گریه و ناله و آه پر دم~~

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت تحفه و ملاقات و مقالات ایشان با یکدیگر و آگاهی یافتن از حال او

سرور آن وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق ز بطی

یک شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجده نیاز نیافت

قبضی آمد پدیش اندر دل / بر وی ادراک سر آن مشکل

بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد

بمزارات اهل دل بگذشت / عقده قبض او کشاده نگشت

گفت این درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم

محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم

چون به بیمارخانه روی نهاد / گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند

که ز سر سنگ چو ژاله می بارد / بر گل زرد لاله می کارد

دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید

شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سوال

کین پری رو چراست در زنجیر / بر گرفته چنین فغان و نفیر

جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این گشته دیوانه

بند کردیمش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح

تحفه آن گفت و گوی را چو شنید / از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشاند / بانگ برداشت کای مسلمانان

من نه مجنون که نیک هشیارم / آید از طعنه جنون عارم

مست آنم که باده مست ازوست / نعره زن دمی پرست ازوست

شور عشقش نزد به من ره / از همه غافلم وزو آگاه

~~او نبود است عقل و هوش ز من~~ / ~~او پر آورده این خروش ز من~~

عاقلم پیش یار فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه

عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بنده جنون منست

مانده در قید این جنون باشم / بر که دانا و ذو فنون باشم

شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / از جگر آه دردناک کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش / گرد از اشک خود گهرریزش
تحفه چون زآتش نهانی او / دید از دیده ماه‌تابانی او
گفت این گریه دست بر صفتش / وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه‌گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پرده پیش نظر برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر / چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی / لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام / با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد / در پرستش گری زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب

بعد از آن شهقه بزد که مگر / مرغ جانش بلامکان زد پر
ترکی تحفه رفته بود از هوش / حاضران جمله ناظر و خاموش
بار دیگر بخویش باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه بنده‌ای گرد / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش / از همه چون روم بخاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته‌دان‌تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که توئی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس الله سره و تاجر و خریداری نمودن شیخ تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند / رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده / وز لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن جندی زبون آمد

شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید همین تمت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک / بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حد من نیست / این کنیزک باین زمین اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
گرد تا چون فغان و وا ویلاه / که شد احوال من ز تفرقه تباه

نیست در دست آن گشاده ای شیخ
که توانی بهاش داد ای شیخ

شیخ گفتا بهاش چند بود / گفت مقدار او بلند بود
از درم شد بهاش پنج هزار / کی برآید ز دست این مقدار
همه عالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست و نی عالم / محرمی کو که پیش او عالم
بعد از آن پیش شیخ حال بگفت / آشکارا هر آنچه بود و نهفت
رفت شیخ و بخانه دانگی نه / خرد عارا غیو و بانگی نه
یک دوگانه نماز کرد ادا / پس بسجده نهاد و پیش خدا

دست برداشت کای کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک ریختگان / خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفات دلم / سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من سخت شد ز تنگدلی / پس خر رو بیم ده ازین خجلی
در گنجینه کرم بگشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز / که برآمد ز سوی در آواز
سر برآورد و شد روان سوی در / دید نوری که شد منور در
در چو بگشاد دید گرد مقام / بر درش خواجه و چار غلام
همه برآستان او زده صف / هر یکی شمع و بدره در کف
اذن خواهان درآمدند اندر / بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسید شان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا شب بخواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند

گوهرش بهر تحفه دربار است | قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ | تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه | رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر | نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بردها بر وی | گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون | کش بدینها ز دل کنم بیرون
میفزودند در بها ز کرم | تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب | که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما | از خود و غیر خود رمیده ما
دل او را بسوی ما راهست | او نه غافل بود که آگاهست
گفت از قول من گواه شوم | که درین کار رهبر راه شوید
خط آزادیش بلا اکراه | میدهم خالصا لوجه الله
غیر ازین هرچه دارم از زر و سیم | بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا | بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آنچنان | دست بر رو نهاد و گریه کنان

ز
ز

گفت گویا که خالق معبود | نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید | سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال اکنون | هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای | که خدایم بهشت در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید | از سر و بر هرانچه داشت کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس | سوی مشکین نهفت در کرباس

پا نهاد از حریم بقعه برون | چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش | متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر | نه خبر یافتند از و نه اثر
سر بسر گشته متفق باهم | روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد | تن بیوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمه کلاغان ساخت | دیده منقار گاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بفقر زدند | ریگ کوبان بکعبه ره بردند
با دل ریش و درد نا صاف | شیخ میکرد گرد خانه طواف

آمد آواز ناله‌ایش بگوش / گشت بر آمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله گرایش بنهفت / شد شنیده که بدیل میگفت
کای چراغ شب سیه روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / ره نمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماران / زخم تو مرهم دل افگاران
هر که از عشق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد / تا نه چندی ترا اینار آمد
چون مناجات او سری بشنید / سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد کای سری چونی / کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کیی تو باز نمای / که گشادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که نیست رسوایی / ناشناسی پس از شناسایی

تن زن یعنی خاموش شو

تحفه‌ام من خلاص کرده تو / صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده / ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته / طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون / لبی و صد هزار نالهٔ فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر تجملم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتش که آن ستوده شیم / که خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز / داد عمرت مرو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جهان با منت همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف گذاشت / چشم بنهاده سر طرف برداشت
تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک فتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد

مرده را شیخ گور کرد و کفن — بعد حج رو نهاد سوی وطن

رحمت حق نثار ایشان باد — جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات شیخ ذو النون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک مناجات کننده رحمها الله و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهی فنا ذو النون — سالی آمد بعزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف — رفت نوری باسمان ز مطاف

پشت خود را بجای بنهادم — و اندران واد تکیه میدادم

ناله ناگهم رسید بگوش — که برآمد ز من فغان و خروش

در پی ناله برگرفتم راه — دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

اندر استار کعبه آویزان — اشک خونین ز سر مژه ریزان

برگرفته نوا که یا مولای — لیس الا هواک جوف حشای

نیست محبوب من بغیر تو کس
کیست مقصود من تو دانی و بس

آه ازین اشک سرخ و چهره زرد — که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ — چه عجب گر بسینه کوبم سنگ

با دل گرم و سینه بریان — گشتم از درد یار بس گریان

در مناجات یا رب بگشود — کای خداوند کارساز ودود

بحق آنکه دوستدار منی — در همه کار و بار یار منی

گر بمحض کرم بیامرزم — از گنه گرچه کوه البرزم

شیخ چون این سخن شنید از او — گفت ای نیکبان مگوی بلکه بگو

بحق آنکه دوستدار توام — در همه کار و بار یار توام

چه وقوفت بود ز یاری او — باز آیین دوستداری او

گفت شیخا جماعتی چند — که ز جام هوای او مستند

اول او دوست داشت ایشان را — پس بدل مهر کاشت ایشان را

نکنی فهم این سخن الا — که بخوانی فسوف یأتی الله

بقوم یحبهم و یحب — ونه ای حبیب گشته محب

گر نه او دوست دارد از تو نخست — کی بود دوستداری تو درست

عشق او تخم عشق ما و شماست — خواستگاری بخت از وی خاست

عشق او شخص و عشق ما سایه — سایه از شخص می برد مایه

تا ز شهوت ایستاده بجای
بهر اثبات سایه شاز همای

دل نبودیم و خواست از تو وجود
ما ازان خواست یافتیم وجود

سوال شیخ

شیخ گفت که ای بنعم لطیف
از چه رویی چنین ضعیف و نحیف

جواب محبوبه

گفت مست محبت مولی
هست دایم مریض دردی

چون دوای محبت اندر دست
با امید شفا نه در خور دست

تا نیابد ز دوست بوی وفا
زان مریض است بیش امید شفا

گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ
که نه در کوشش بود جانت ای شیخ

بقفا وا نگر چو وا نگرید
گرچه مالید چشم هیچ ندید

باز چون رو بجا نهاد و بتافت
اثری زو بجز خیال نیافت

ماند حیران که مرغ سان چون رفت
که بیکدم ز دام مردن رفت

قصه آن جوان غیور که از غیرت عشق آن پیر ساده دل را از بام بزیر انداخت

بود شوخی نشسته بر لب بام
با فروزان رخی چو ماه تمام

برشکسته کلاه گوشه ناز
کشته نازش هلاک اهل نیاز

بود در دلبری عجب چالاک
ریختی خون بیدلان بی باک

ز

پیری آمد سفید موی شده
پشتی از بار دل دوتوی شده

روی خود را بخاک می مالید
وز دل دردناک می نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم
رحمتی کز غمت هلاک شدم

پیش ازان کز غمت بمیرم زار
حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر بعشوه گری
من که باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من
که نکوتیست صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست
تا ببیند که در برابر کیست

دست زد آن نکو خلق پسر
وز لب بامش او فکند بزیر

کانکه ما را بعشق نام برد
در رخ دیگری چرا نگرد

جای غیرت درست دیده بدوز
ور نه از دیده خون فشان شب و روز

گر ز وصل بهره ور باشی
باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ آفاق ابوعلی دقاق قدس الله تعالی سره ~~روزی~~ بربالای منبر

در حین قدوم [illegible] از دنیا رحلت [illegible] ذی القعده
[illegible] در بیماره [illegible]

کشتهٔ عشق بو علی دقاق / آن در آیین عشقبازی طاق

روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت بر منبر

کای خدا و خدای آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو و نه مکین

جلوه گر در بلند و پست توی / قصه کوتاه هرچه هست توی

از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گزافها زده ام

روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم

که اگر مؤمنم و گر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم

در کفم رکوه و عصا نه / از بوادی و در خم سروه

تا بهر وادیی که رو آرم / نوحهٔ جان گداز بردارم

بهر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون

چون نباشد بقربتم ره نه / پرورم جان بمحنت هجران

ببام بر آمدن حضرت شیخ قدس الله تعالی سره هر آخر روز و خطاب وی با آفتاب عالمتاب

هر روزی آن نگار آخر کار / چون شدی این درد بر دلش بسیار

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ ازین بر کنار بام شدی

اشک خون ریختی بگریه و گفتی / رو بخورشید کردی و گفتی

کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک کاه و روز افزای

ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه

تا باکنون که کردی از رنگ و بوی / زرد رو در دیار فرقت روی

تیغ آرخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی

بس بیابان ژرف پی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی

از بسی بحرها ز زورق زر / برگذشتی ز موج نا شده تر

ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ قرص تو بهر

هیچ جا دلشکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی

کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی

سخن آن گفتی انچنین باید / تا شدی آفتاب ناپدیدار

بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنان بیقرار و بی آرام

بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین

بلکه آنان که مست این جامند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی از اصحاب وی بعد از وفات او ویرا قدس الله سره بخواب که بغایت اضطراب داشت

هم ز وی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب

که بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت

گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن ملالتست ترا

گویی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی

گفت آری پس آرزومندم / که بدینجا برد خداوندم

نه پی مال و جاه و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر

بلکه از بهر آنکه ما پیوست / جز عصایی نباشدم در دست

بهمه کویها در آرم پی / یک بیک خانه را بکوبم در

صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه باز

عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه باز می مانی

در آگاه گردانیدن نفس خود از رسیدن مرگ دمبدم

جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دمبدم است

کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا و ذخیره بر گیر

روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید

خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست

پیش ازین پیچ پیچ تاریکان / منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را ببین چه فن است / سر شکن بیخکن شجر فکن است

شاخ پیوندها شکسته اوست / بیخ امیدها گسسته اوست

وی بکنده است ازین درخت بلند / میوهٔ نارسیده فرزند

چند گردن بطول و قوت فخر / کم ثمود الذین جابوا الصخر

روز قرآن بخوان که با چه کرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد

وقت بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام

ساقی مرگ جام تلخ مذاق / چون بلتفت الساق بالساق

پیش از آندم که بر سر بستر / بپیچدت پایها بیکدیگر

پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه

آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو

گر ببری ز غیر حق پیوند / نبری از بند کیش بر خود بند

الم مرگ قطع پیوند است / زانچه اکنون دلت بآن بند است

بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز

چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ

اشارة الی قوله علیه الصلوة والسلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ...

فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

بود ازین گونه مرده پیر هری / رسته از کید و زرق و مکر و دغا

زانچه دیدش نبی که می بود / ره درین تیره خاکدان می بود

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / نگرد مرده روان گو رو

آن حلیم سلیم را بنگر / وان تقی کریم را بنگر

او چنین مرده کرده اشفاق / میزندش ز جهل طعن نفاق

کان صدق و نفاق یعنی چه / غرق وصل و فراق یعنی چه

بود آینه تمام صفا / عکس بیند کان درو پیدا

هر که سویش ز تنگ بد میدید / اندرو عکس روی خود میدید

طعنه بروی ز جان پر کینه / طعن زشتان بود بر آیینه

زشت ننهد ز بدسرشتی خویش / جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگیی روی چون در دوزخ / بینی همچو موری مطبخ

نمودی به پیش او پس زشت / لاف کافوری از زدی انگشت

چشمها کرده چشمخانه مغاک / کرده کان در کوی فتاده ز خاک

دو لبش طبع کوب و دل رنجان / همچو بر روی هم دو بادنجان

وهمش در خیال فرزانه / وز حجب در کدوی پروانه

دید آیینه بره برداشت / تماشای خویش دیده گماشت

هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آیینه دید

گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فزودیت چون من

خواری تو ز بدسرشتی تست / بره افکندنت ز زشتی تست

اگرش چشم تیز بین بودی / گفتی او گوش باچنین بودی

عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کم پسندیدی

مرد دانا بهر چه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد

موری سفالیست که در کاریز جهت مجرای آب بکار برند و آنرا کنگ نیز گویند بهر دو کاف فارسی
سروری

هست در عیبها هنر مخفی   از میان صدف گهر چینی

بر هنر هر که عیب بگزیند   از میان صدف گهر چیند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مَثَلُ المؤمنِ مَثَلُ النَّحلةِ لا تأکُلُ اِلّا طَیِّبًا ولا تضعُ اِلّا طَیِّبًا

گفت خیر بشر رسول خدا   آن فزون از همه بدانش و رای

که بود مؤمن بلند محل   مثل راست همچو نحل عسل

مگس شهد چون رود در باغ   دارد از غیر طیبات فراغ

همچنین مؤمنان نیکوکار   از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند   گل و ریحان طیبات خورند

شهدهای ثنای گوناگون   از دم تر زبان دهند برون

طیبات آن طیبین آمد   ضد آن بهر ضد این آمد

از نبی آنچه حجت آیت   الخبیثات للخبیثین هست

هر که بینی ز ناقص و کامل   نیست الا بجنس خود مایل

اولیا یار اولیا باشند   اشقیا جفت اشقیا باشند

ور دو ضد را بهم قرین یابی   راز پرواز دو همنشین یابی

وانکه حقیقت نهانی هست   گر بظاهر بران نیابی دست

مشکل شدن بر آن حکیم مصاحبت زاغ و کبوتر در اول حال و آسان گشتن در آخر کار

زد حکیمی بطوف باغ قدم   دید زاغ و کبوتری باهم

هر دو باهم نشسته بر یک شاخ   در زبان آوری بهم گستاخ

ماند حیران بفهم خود نشناس   کین نه بر ذوق حکمتست و قیاس

صحبت جنس جز بجنس که دید   الفت بی مناسبت که شنید

تا که از شاخ آمدند فرو   بتمنای آب بر لب جو

بر سر خاک در شتاب شدند   لنگ لنگان بسوی آب شدند

دید از آنجا که تیز فرهنگیست   که میانشان مناسبت لنگیست

لنگی یار ساند باهمشان   در رنگ و بوی ساخت همدمشان

گر تر آذوق آن شود جایی   که رسی همچو میوه از جایی

شیوه نارسیدگان بگذار   راه و رسم رسیدگان بردار

تا ز خامی خویش [illegible]   بمقام رسیدگان برسی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی میکن

هر که در زی پاک کیشانست / بحدیث نبی از ایشانست

با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان زیست

اتباع شریعت نبویه
اقتدای طریق مصطفویه

تن بآداب او در آوردن / دل باخلاق او برپروردن

گردن سر بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق

اگر اینها نه حد خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی

کل ما لا یدرک کله / کله لا یجوز ان یترک

قصهٔ خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن دریا بواسطهٔ آنکه خود را بصورت موسی کلیم علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

ز آل فرعون بود مسخره / هرزه گو مسخ روی مسخره

بود بر صورت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه

پیش فرعونیان ز نا سخرگی / مثل موسی شدی بمسخرگی

سر بتقلید وی بر آوردی / هر چه دیدی ز وی همان کردی

تا تم غرق را چو زد جبرئیل / جامهٔ عمر قبطیان در نیل

نشد آن مسخره هلاک ز غرق / ریخت موسی ز درد خاک بفرق

کای نکوکار ازین تبه کردار / از همه بیش دیده ام آزار

وی بدین نکته گفت چه از زنده است / که همه مرده اند و او زنده است

گفت حق کای کریم خوی مرنجند / ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورت گزیده هست / بعذاب مخالفان نه سزاست

آنکه با نیکوان تشبه جست / یافت از قهر حق نجات درست

این تشبه که از عداوت خاست / پس چون مرگ کاه و عمر زداست

آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار از اقتصار این دفتر
از سلسلة الذهب برین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر / نبود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبش سست / چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز — سازدم گر ز کلک عزیمت تیز

دهم از سر ترشح این خامه — برسانم بمقطع این نامه

ورنه آن زانکه خاطر صافی است — این قدر هم که گفته شد کافی است

داشت جدی دبیر چرخ زمین — در رقم کردن حروف سنین

همین حرف این خجسته کلام — ختم شد والسلام والاکرام

حمد ایزد نه کار تست ای دل — هر چه کار تو بارت است ای دل

بشت طاعت بعجز نجم — واعترف بالقصور عن حمده

وتوسل بافضل الصلوات — وتقرب باصلح الدعوات

بنبی الهدی واحبابه — وادنی علمه وآدابه

این معدلت نامه ایست متحف بسلاطین که سلاله ماء و طین فطرت آدم‌اند و لهو را که آخر آن فناست و آن شغل زخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده‌اند و صورت عافیت از آن بلا عاقبت خبر ایشان کرده حسنه خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعاء دوام بقت دهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی — نیست پوشیده بر ذکی و غبی

که ظلال الله اند پادشهان — راحت رنج دیدگان جهان

سایبان ساخته ز چتر سپاه — ز آفتاب حوادث‌اند پناه

چتر شان مختصر به پیش نظر — ظلش از نور مهر شامل‌تر

ملک اگر جمع اگر پریشان است — اثر عدل و ظلم ایشان است

عدل ایشان کند بدانش و داد — خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان بکین نوی و کهن — خلق را برکند ز بیخ و زبن

ملک کشت و عدل ابر پر آب — ملک را وقت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش — دارش از تشنگی و خواری گوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیزی دگر نیاید کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد — هم رعیت از او شود آباد

هم خلایق رهد ز محنت و هم — هم خزاین شود پر از زر و سیم

دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد پاز دهند

قصهٔ قاصد دانا فرستادن قیصر روم بانوشیروان تا معلوم کند که بادی در چه مقام است در صدد صلح است یا در معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشروان / قاصد هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نبرد

چون فرستاده از خرد زنده است / آن خردمندی فرستنده است

بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید

دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته

میفرستاد سوی هر کشور / عامل زیرک خردپرور

کمهتکاران بهای سفت / هر یکی را جدا جدا می گفت

که چو منزل بهر دیار کنید / با رعایا ز رفق کار کنید

مرد دهقان چو تنگدست بود / وز لگدکوب فاقه پست بود

نام او در امین نهید او را / تخم و گاو زمین دهید او را

آب یاری کنید کشتش را / نعت خوبی دهید زشتش را

کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش درون عقبت گرو

دانه را چون کند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه

حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید

حیف باشد که خاطر مردم / رنجه گردد بدانهٔ گندم

چون رعیت ز شاه شاد شود / کارها جمله بر مراد شود

قوت جان و تن ز دهقانست / قوت روح و بدن ز دهقانست

گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد در کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما

کار او را بلطف پیش آیید / بار او را بقهر مگشایید

مستانید از و فزون از باج / باج گیری کنید نی تاراج

تا جوان منهیان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند

با همه کارداران نیکی باد / ناگسسته از شما نیکی یاد

اهل جمعیتند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران

آب روشان بخیره شر مبرید / سلک ایشان ز یکدگر مدرید

نرخها را نهید میزانی / خالی از هر قصور و نقصانی

تا درین سکنای جان فرسای — کم نهد کس ز رنج بیرون پای

بسخای یمین و بذل یسار — ببرید از دل غریبان بار

جانهٔ کودکان بیارایید — خانهٔ بیوگان بپیرایید

چون شود تازه عالم از نوروز — سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید — عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران زنگ — بنوای نی و نوازش چنگ

تا بناها چو گوش بکشایند — از غم و رنج و دی برآسایند

چون کشایید دست جود و کرم — بر تهی کیسگان ببذل درم

هر زمان شرح آن کرم مدهید — منت بذل آن درم منهید

که ز منت کرم شود مفقود — در عداد ستم شود معدود

نیست منت خور از نفس کریم — باشد آن مقتضای طبع لئیم

متعجب شدن قاصد رومی

قاصد روم را چو آن سخنان — گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه از و آن شگفت را دریافت — پرده در رفع آن شگفت شکافت

گفت ما را خدایگان خوانند — چون خدا مالک جهان دانند

در رسوم خدایگانی ما — مهربانی بود نشانی ما

گر نه بر خلق مهربان باشیم — نایبان خدا چسان باشیم

خبر آوردن قاصد بروم

قاصد روم چون بروم رسید — وان سخن شاه روم ازو بشنید

گفت ای کو شاه شاهان اوست — سرور و تاج ملک خواهان اوست

رهنمایم و او شبان رمه — وز بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم — بنده او شویم و باج دهیم

پایه و عالی گوهری جناب خداوندگاری مدظله العالی چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای قبهٔ قصر قیصر و کنگرهٔ ایوان دبستان انوشیروان نهد و سر او بدان نرسید لاجرم اینها را پی سپر گرد و سر آن در آورده همواره این رقم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی — عدلش از پیش افزون بودی

پای سپر خجلی کلک کوب باشد سروری

تازه عوی عدل شرمنده — خسرو روم را شدی بنده
کرده‌ای از بندگی سرافرازی — پیش شاه مجاهد غازی

مغبط العز والعلا سلطان
بایزید ایلدرم شه دوران

پشت بر پشت شاه و شاه نشان — بنده کانش بگاه شاه و نشان
منبع جود و معدن الطاف — مخزن عدل و مجمع انصاف
خاک یونان زمین از او گلشن — چشم یونانیانی از او روشن
کاشف عقده‌های یونانی — شارح نکته‌های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح — روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش ز فکرت صافی — در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات را قانون

در خیالات هیئت افلاک
طبع او در نهایت ادراک

نه مجسطی ز شرح او جسته — نه اقلیدس ز قدح او رسته
مطمئن در مواقف تایید — مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ

لفظ و خطش مطالع انوار — نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش از این گر بعرض راندی حرف — از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویه پیش شدی بزانخفش — ریش جنبان از او فواید کش
خط خود چون ز علم برگیرد — سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غضنفر اگر به پا گردد — بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست — گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالت دور — عالم از پرتو هدی پرنور
رخش آن اژدهای خونخوارست — کش ورد در فغان غارتست
ننگر آن اژدها که چون مردم — درکشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جره باز تیزپرست — کر پران ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند — مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پیش خود جبین جا — کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد — ظالم از سر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود — گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ — با دو رنگی با او شود یکرنگ

جره باز باز سفید را گویند و بعضی
گفته اند باز تربیت شده سروری

[illegible]

یونان بالضم قریة ببعلبک و
اخری بین بردعة و بیلقان
والیونانیون جیل انقرضوا
قاموس

چون نهد سر بخواب خوش خرگوش | گیروش سگ ببرد در آغوش
بدم از روی او مگس راند | تا برو خواب چشم نشوراند
یوز خوف سیاست شه را | ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی | چاکی آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج | که کند نقد عمر شان تاراج
بوم از ایمنی شود سپری | سر زند قهقهه ز کبک دری

در صفت سخاوت وی

خواهم از جود او سخن رانم | چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی | پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد | آب دریا که بی کران آمد
کو شمرد آن به پنجه انگشت | یا که پیمود این بکیل و مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم | طی شده بار نامهٔ حاتم
نکند کس دگر ز حاتم یاد | داده احسانش نام او بر باد
آل برمک که در کرم سمرند | نام ایشان درین زمان نبرند
گرچه مشهور بود معن بجود | چون گدایان شهریار شوند

تیهو فرو باشد و آن هم از کبک کوچکتر که عرب آنرا طیهوج گویند ترکی

ز

ز

هر گدایی ز جود او مغنیست | پیش او ذکر معن بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه | ساخته زیر سنگ منزلگاه
ور نه بخشد ادای احسان را | بیکی دفعه حاصل کان را (آنرا)
بحر پر شور کرده در عمان | گوهر خویش در صدف پنهان
و آن صدف را بقعر داده مقر | زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش | ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد | همچو باران که بر گیا ریزد

جامیا تا کی این سخن رانی

در مدح جناب سلطانی

نو که باشی که مدح او گویی | کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار | بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم | ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو وقتی دیر | با بقایت ابد نه چندان دیر
نه فلک نقطه ز پرکارت | هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چو لمح بصر | بلکه زان نیز اقرب و اقصر

نی نگویم که این و آنش ده — گویم آنش بده که آنش به
هرچه دانی سعادت دو سرای — در توفیق آن بروی گشای
از دوام امر دوم مشتق — اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان سبحان سپهر — نیکخواهان جاش از سر مهر
دم بدم کوس او ز صبح تا شام — هست تکرار امر او بدوام
نفاذ امر شان قرین بادا — همه را بروی آفرین بادا

اشارت بآنکه ظلم پادشاه چون سیلی حیست که هرچند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هرچند سست آید سخت نماید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر — خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه — که شدی مرخدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر — سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی — خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست — سایه او را ز زخم او سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری — تا کنی پیش تیغها سپری

نرگه چون تیغ خونفشان باشی — آفت جان این و آن باشی
عدل را روی چرخ والا کن — ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن — شاخ ظلم از درخت دین بشکن
تخم این شاخ آورد زان بیخ — بار تعبیر و میوه توبیخ

تعبیر و توبیخ سرزنش کردن

دست ظالم اگر نیارد سبب — که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار دست تو — صاحب اقتدار دست تو
ده دراز و رنگ خسروی پیشش — خاتم ملک در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست — ظلم چون دو شد فراوانست
تیر کز یکطرف رسد بر مرد — بسپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود — چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت بر این وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال رعیت ضعیف دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع شود بموجب فرموده

معلوم شد و انعطاف داون پادشاه روم که مر کس را
کرد و ضبط و سیاست چنین بالا بود و می‌شاید
که همه زبردستان زیردست او باشند

شاه غزنی چو واقف ز علوم / کرد تعیین باج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده زاده محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت

گفت شاها چو این سوال ارست
به که گردد جوابش از تو درست

گفت برگو که آری او بنده است / لیک از این بندگی نه شرمنده است
زانکه داوش خدای آگاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال شر و تنبیه دادن
ظلم کردن چو او نیارد کس / چشمه ظلم از تو زاید و بس
رومیان این سخن چو بشنفتند / متعجب بیکدگر گفتند
که مر او را رسد امیری ها / بهره جستن ز باج گیری ها

سر طاعت همی نهیم او را / همه با باج میدهیم او را
برتر
بهتر از وی چو شهریاری نیست / باج او کردنیم عاری نیست
همه منقاد امر او گشتند / با اطاعت میان خود بستند

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر دیست و از
دال و لام دل بجانیش در پی آن به که در همه چشمها
خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکو در آید تا در نیکوکاری
پیشوا است باشد و در نیکوکاری [illegible]

اهل عالم نه پی رو خسروند / بلکه بر دین پادشاه خودند
همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
شاه باید مطیع شرع بود / از ره شرع و دین نه بیرون رود
ای مباهی به دولت شاهی / ور ز قوانین مملکت آگاهی
روی در قبله نجات آور / پی سپر چشمه حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که زینسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد / مکشای آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم بر زن / دست در دامن پیمبر زن

ز

ز

زانکه دین و دولت دیر قدیم / باشد بر راستی مستقیم

راستی اندر خوش است گر راست شوی / داوری رو به راه راست روی

همچو او شاه ار به بستان گردی / در همین شیوه داستان گردی

نگران روی در ره تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی گذشت هر نار بستان درخت انار که از دیوار باغ بدر کرده بود بر گذشتند که هیچکس بر آنها نه چشم خیانت باز کرده بود و نه دست تصرف دراز

در قران عدل شه سلطانی / گذر افکند سوی بستانی

بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگ رزان

دید کنجی که کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار

حقهای عقیق تازه و تر / بر وی آویخته ز شوشه زر

در دل خویشتن شمرد آن را / با امین خرد سپرد آن را

او همی رفت و لشکر انبوه / می‌رسیدش ز پی گروه گروه

روز دیگر که بازگشت از راه / در همان شاخ کرد باز نگاه

دید بر روی انارها بر جای / آمد از زین فرو بشکر خدای

سر بسجده نهاد تا دیری / شکر گویان بپا ستاد تا دیری

کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز

تخم عدلم بدل تو کاشته / سپهم را بران تو داشته

ورنه از ما کرده پس گستاخ / کی بماندی انارها بر شاخ

حکایت آن مرد دهقان که تخم پر خوشه گندم بالیده یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه زمان که آن گندم در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی / کاو همی راند گرد ویرانی

ناگهان آلت زراعت او / در زمین شد فرو در آن تک و پو

آشکارا شد از زمین یک خم / پر و دوش ز خوشه گندم

خوشهای پر ز دانهای گهر / زر گرانش غلاف کرده ز زر

دانهای بزرگ رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده

زود آن را به پیش شاه رساند / شاه آن را بدید و حیران ماند

گفت گرگ سال دیده دهقانان | قصه‌های نو و کهن خوانان
باز پرسید کین کهن زوده است | حیرت ما کجا و کی بوده است
کهنه پیری که بر صد و دو بیست | دور گردون فزون و چند بیست
گفت بود این بدور آن سلطان | که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری زمین بخرید | آمدش یک خم بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آگنده | شد خریدار زود شرمنده
که بیا خم خویش کرده آور | بهره بر گیر از آن زر و گوهر
گفت در روزگار آن خریده است | بهره از وی چرا ز تو نیست
هر دو زان گفت و گو بیازردند | داوری پیش پادشا بردند
پادشه داشت پیش از آن خبری | کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم | کرد شان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست | در میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفت که آن نه از ما بود | اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می شد | گشت ما خوش گهری شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز | نیست بر ما ز ارض شکر هنوز

که نه در خوشه بلکه در خرمن | گندم ما نمی‌شود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن است یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصیرت بر حال رعایا مفتوح بوده و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود | بر بد و نیک سر فراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست | تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست روست | دل و جانش بکجروی گروست
همچو تیر کجش بیندازد | کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش | دهدش جا که پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه | کش نگردد ز داد و خواه ستوه
داد خواهی اگر ز تنگ دلی | نسبت او کند بسنگ دلی

ستوه یعنی وامانده و عاجز شده و تنگ آمده باشد سروری

نشنود از حدیث او بی سنگ / وز جفا گوشش بلند آهنگ

غضب خویشش بلنو خوردن / بهتر از داد خواه آزردن

ور چه از زبان او شرری / که چو آتش کند در او اثری

کو درون را چو آب صافی کن / و آتشش را بآن تلافی کن

ور ریزد برآتش او آب / زان فتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از پیادۀ باوزد که بسختی درشت پرداخت و سلطان محمود را کرم ساخت و بسختی دیگر نرم کردانید و بسر حد داد دهی رسانید

پس سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنی بود

پیرزالی ز خطۀ باورد / خط باوردیان برون آورد

که عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور

بتغلب گرفت باغش را / ساخت جا کلبۀ فراغش را

شاه داد او مثال عدل طراز / که عوان ملک او گذارد باز

لیکن آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوز دگر / راه گوید پس ضعیف ورد دور

بار دیگر عجوز بی سامان / سوی غزنی کند هوای سفر

روی در داد ملک غزنی کرد / بنده را خود چه غم ز مشورت

کر عوان تافت از مثال تو روی / برد از دست آن عوان دامان

شاه گفتش بر مثال دگر / شیوۀ داد خواهی آیین کرد

چکنم چاره کار خود بر گوی / گش نباشد از آن مجال گذر

گفت شاها مثال را چکنم / ما نه قیل و قال را چکنم

انکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید

شاه کجخ
شه شد از حکم طبع سخت سخن / که رو از غصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت با دل صد چاک / که رهی بر سر از چه ریزد خاک

خاک بهتر بفرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش

بحلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بجلی

که گروهی ز رحم کرده تتاب / سخت دل چون وشکان عقاب

گرم خویی کنند و دم سردی / در حق آن عوان با دردی

پیچو دزدان کشند بر داریش / بلکه همچو پکان بدیوارش

یا چنین خواریش چو خونریزند / آن میانش بگردن آویزند

کانکه از حکم شاه سر تابد / بس جزا ها کزین تر یابد

چون سیاست بدین قرار گرفت / ظلم جوا از میان کنار گرفت

نام ظالم خود از جهان کم باد / غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم بر دو جز سه حرف الم نماند این اشارت بآنست که چون ظالم سر بگریبان عدم خواهد کشید از آنجا که غیر ظالم هیچ نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است منبئ از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت پیر تا جهان دارا / زیر حکمت سپهر دوارا

عالم از عدل تو پر آوازه / فضل و جودت برون ز اندازه

عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن

عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود

چون بود شاه معدلت پیشه / واندر این منقبت نکو اندیشه

کو سپه را ز ظلم دارد نگاه / زانکه ظلم شهست ظلم سپاه

گرگ چون در رمه روان باشد / جرم هم بر گردن شبان باشد

ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم

گر قدم از تو شاخ در کم و کاست / بهمه شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را بر کن ار شیمن بود / تا توانی ز بیخ شاخ آسود

تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ

کشتن ظالمان بود بهبود / اقتلوا الموذیات از آن فرمود

ز

چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود

زجر کم دفع ظلم نتواند / فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت آن پیرزال کهن سال که سر راه بر سلطان سنجر مانع گرفت و از پیرایه یکدو ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه

پیلمانی برداشت و خود را نیز خوار سانید

بود در مرز [illegible]جان زالی / همچو زال جهان کهن سالی

روزی آمد ز خیر پستی / بر وی از یکدو لشکری آلی

از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در بارگاه سنجر کرد

دیدگر راه میرسید سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر

بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار

گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی گنده پیر کشید

گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت

گفت من رنج کش یکی زالم / کمتر از صد بماند کی سالم

خفته در خانه ام سه چار یتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهان ز میوه بنام

با من از بس که گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند

سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری

دستم اینک چو پنجه رز دور / ز آبله پر چو خوشه انگور

چون زده دست مرد خود دیدم / شد پر از آرزو چشان سپیدم

با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان

یکدو بیدادگر ز لشکر تو / در ره جور و ظلم یاور تو

دست بیداد و ظلم کرده دراز / کرده ظلم و ستمگری آغاز

بر من خسته غارت آورده / سبدم زار ز و تهی کرده

هیچکس را چو من ز طالع بد / بر نیاید تهی ز آب سبد

تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران

این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل و داد وا داشته / ظالمان بر جهان گماشته

گرچه امروز نیست حد کسی / که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت

وی نبوت تبارک سر تاج / وز تو فردا اجل کند تاراج

بنگ امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه

کنگر تاج تو چو اره کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید

قهر چو چتر تو چو گشت بلند ... سایه ظلم بر جهان افکند

خلق از تاب مهر بی مایه ... بقصد افسردگی در ان سایه

تو چنین گرم در جهالت خویش ... کام زن در ره ضلالت خویش

تو نهاده بتخت پشت فراغ ... میوه عیش میخوری زین باغ

مانده در باغ ملک بیوه زنان ... مضطر از دست ظلم میوه کنان

بیوگان در فغان ز بیوه بری ... تو گشاده دهان بمیوه خوری

پیش ازان کت اجل دهان بندد ... حشمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان ... بنگر حال زار مسکینان

اینچنین بیغمی شعار مکن ... شیوه غفلت اختیار مکن

شاه سنجر چو حال او دانست ... صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر رو نهاد و زار گریست ... گفت با خود که این چه کار گریست

تف برین خسروی و شاهی ما ... تف برین سرکشی و کجکلهی ما

شرم بادا ازین جهانداری ... شرم بادا ازین جهان خواری

تا توی شاد و دیگران ناشاد ... تا خوش آباد و ملک ناآباد

تا بعیش و طرب خوش و خرم ... کار مردم ز ظلم تا درهم

بعد ازان گفت کان ده ظالم را ... وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند ... تا همه ظالمان نظاره کنند

بیوه زن را عطا مقرر کرد ... لرزه در قلب زر توانگر کرد

داد باز دهی ز رزش معمور ... تا ازان کودکان خورند انگور

گردش از عدل و جود خوشنود ... در جهان تا که بود ازان خوشنود

روح عادل همیشه باشد شاد ... نام ظالم خود از جهان کم باد

در خواب دیدن عبد الله بن عمر رض بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی او را از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال ... مر پدر را پس از دوازده سال

گفت بابا ترا چه حال افتاد ... کز وصال منت نیامد یاد

گفت از وقت مرگ تا امروز ... حالتی داشتم عجب جانسوز

از سوال مظالم مردم ... دست و پا کرده بود عقلم گم

پای میشی شکست در بغداد ... در پلی تخت پست و بی بنیاد

هیچ وزیری نه زان بگردن منت … حاجتش دست زهید امر منت
گرچه از عمارت آن پل … داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا دران شکنای حادثه زای … رفت از دست بی زبانی پای
کردم آنجا چو این قدر تقصیر … زان کشیدم خجالت و تشویر
بود قایم چنان بعدل عمر … که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد … تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد … کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان زکسر پشت نداد … شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون مجاب گشت … بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش زظلم خالی نیست … نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد … حال فردای او چسان گذرد

حکایت پادشاه غازان غازی که از برای یک بره کاه آتش در خرمن وجود آن ظالم انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان … بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار … در رهش روستی فتاد گذار
بتعدی گرفت ناسره‌ای … از فقیری زکاه توبره‌ای
خواست از وی فقیر دهقان داد … پیش آن شاه معدلت بنیاد
شه از آن نامراد دوران کرد … بسیاست گریش فرمان کرد
گفت با شه وزیر وزر اندوز … بهر ظلمی هزار غدر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه … بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون … گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد … جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور … بر وی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم … طمع آرد بخانهٔ مردم
آشنا شد چو بر در خانه … بایدش زآب گشت مردانه
گر در خانه چون ببام رسید … کی کس از کشتنش بکام رسید
پس بفرمود تا کنند سپاه … خرمنی کاه گرد بر سر راه
دست ظالم گرفته آورند … گفت تا پیش خرمنش ببرند
جا ببالای خرمنش سازند … و اندران خرمن آتش اندازند

آتش افتاد و چون وران خرمن | شد جهان از فروغ او روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست | جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سپر بر زد | سر برین نیر و آفاق خضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی که سپاه وی در کشت زار رعیت در نیایند و بسیاست بریدن گوش آن لشکری را که منادی وی در گوش نگرفته بود

پور کسری که داشت هرمز نام | دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه | این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس ننهند | پای در کشت زار کس ننهند
فی المثل هر که خوشه بشکند | برگ کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش | خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب سپرش | بود وی را بسر تخیر و شرش
روزی از همرهی سلطان ماند | اسب در کشت زار دهقان راند
زان خیانت خبر بشاه رسید | بسیاست کیش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر مات | بمنادیش پروایت
بهر عبرت گرفتن که و مه | گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا که در جهان | پسر او غرامت دهقان

حکایت دیگر از ضبط و سیاست همین پادشاه آگاه بودن آن سپاهی کمر مرصع را بتاوان صاحب باغ از بیم شاه

همچنین از سپاه او دگری | پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد | تماشای رز نظر میکرد
ناگه از پهلوش خبیث جست | خوشه غوره از تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان | کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل کیش مغان کم آزاریست | چیست آزارم این چه دین داریست
میروم ای بدرج دود دل | تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شاه شنید | زهره او ز بیم شاه درید
کمری [illegible] زر | گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد و آن کمر روان بگشاد | پیش آن مرد باغبان بنهاد

گر بتاوان خوشهٔ که شکست | چون که دادم چه خوشه‌ها بشکست
اگر آن بود خوشهٔ انگور | باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز رنج خسته کبید | خونم از تیغ شاه ریخت کبیر
صاحب باغ آن کمر برداشت | داد خواهی و ناله را بگذاشت

حکایت آن پادشاه که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته بر نا شنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف بسیار داشت و اظهار تلهف میکرد و جزع و فزع مینمود

خسروی را که بود صاحب هوش | بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند | نه حکیمان دوا توانستند
جزع بیقیاس ظاهر کرد | فزع بیشمار پیش آورد
بود بس بیقرار و بی آرام | داشت اندوه و حسرت [illegible]
که [illegible] نشنوم | داد مسکین ناتوان مظلوم
[illegible] نوای جنس ستم | [illegible]
گر ز دهر چنین گسست ترا | دل چرا بسته غفلت ترا

این همه شور و اضطراب که چه | وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن که زانت دردی نیست | بر ضمیرت ز دور گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان | جستی از دام کید غمازان
در دلت بس ز نور صدق فروغ | بسته شد گوش هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد | گفت و گوی سروش باقی باد

شاه گفت ای دلت بدانش خوش | وز تو روشن ضمیر دانش کش

نه مرا گوش بهر آن باید | کز وران بانگ مطربان آید
به نوای طرب کنم آهنگ | بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص آورد و نه جای هم | بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار | که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه | داد خواهد ز من بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش | بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی | دیده را از حوادث و تاراجی
کار او را بدو هم ز بخشش ساز | نا امید از درم نگردد باز

یا اگر ناصحی سخن گوید / ور به سر صد هزار پند من گوید

بشنوم پند او و بندم کار / تا نماند ز عدل من آثار

رحمت حق نثار جانش باد / نامش از صفحهٔ جهان مرود

در بیان آنکه شهوت که بوایهٔ طمع و کام نفس گرفتاریست دون پایهٔ سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را از او شکست بود

صولت ملک نی و عفت دین / دامن از کار ملک کوته چین

دلش از شاهدان لاله عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار

پاکی از خصم برکنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد

قبلهٔ شاه شاهد ظفر است
کز همه شاهدان جمیل‌تر است

نخل بالاش رمح نیزه گذار / بر صف صفدران کوه وقار

چشم شهلای او به سیر سپاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه

غمزهٔ او سنان ثقبه شکاف / سینهٔ پردلان به روز مصاف

طلعتش آفتاب تیغ صیقل / غازه یابد ز روز فتح دلیل

سینهٔ

هر که بر طلعتش کشد نظر / ببستی دیده ز شاهدان دگر

الله الله که راست این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد

دل صد کس به خون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی سلطان محمود غزنوی رحمه الله و از هر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی بریدن و با نیکی آرمیدن

شب که زهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنی سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی

بر گذشتی به هر در خانه / تا سحر در لباس بیگانه

هر کجا یافتی سخن گویی / که در و بودی از خرد بویی

دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی

کز شهانه شعار او چونست / حال او چیست کار او چونست

روزگارش به ظلم میگذرد / یا ره عدل و داد می‌سپرد

دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند

هیچ عیبی نماندی و هنری / که بجستی در آن از او خبری

الثانی [illegible] الثالث عدل [illegible]

غرضش آنکه هرچه بد باشد — پیش اهل قبول رد باشد

برکند نقش آن ز سینهٔ خویش — بسترد هر نقش از سفینهٔ خویش

هرچه باشد نکو روان کوشد — کش نخشد بمفت و نفروشد

رسم نقصان از آن براندازد — تا تواند مضاعفش سازد

یکشبی ره فتادش از طرفی — دید ز اهل صفا نشسته صفی

نور کشف از جبینشان لایح — بوی عشق از پیشان فایح

همه در صورت و صفت یکرنگ — همه در علم و معرفت همسنگ

ترس ترسان بسلام کرد و نشست — گرد همت بلند و گردن پست

گوش میداشت تا چه میگویند — راه رد یا قبول می پویند

یکی از ملک گوهری می سفت — یکی از دین حکایتی میگفت

گفته شد نکتهای گوناگون — موج زد بحر الحدیث شجون

نام محمود غزنوی بردند — کارهای نکوش بشمردند

همه گفتند بس نکو شاهیست — خاصه و عامه را نکوخواهیست

همت او بلند پروازست — با حریفان سفله ناسازست

لیک سودای لعبتان طراز — باز میداردش ز آن پرواز

گر رود از سر این خیال او را — نکند نفس پایمال او را

بلکه از نیک کیش سر تابد — بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد — همه گیتی مسخرش گردد

شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت — در دل خویش از آن هوس بگذشت

لوح خاطر ز نقش شهوت شست — گرد بر خود لباس عفت چست

لاجرم شد بفرصتی اندک — شهرها فتح و نصرتش مسلک

ملک هندو پستان همه بگرفت — شرق و غرب جهان همه بگرفت

محمل آخر بملک باقی راند — نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا خلاصی یابد از کنیزکی که بمحبت وی از تدبیر مملکت بازماند

شاه ترمذ کنیزکی زیبا — داشت دلکش چو نقش بر دیبا

یافت در دل بسوی او میلی — بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد — رخنه در کار ملک و دین افتاد

یکشبی روی بر زمین مالید — سوی حق از دل حزین نالید

کای خداوند آسمان و زمین — بنده حکم تو هم آن و همین

کارم از دست رفت دستم گیر — دست جان سوی پر ستم گیر

پیش ازین داشتم دلی ساده — از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بدان شناختمی — کار نیکان بدان بپاختمی

دلربایی ببرد آن دل را — برد و صد غم سپرد آن دل را

نقش او هم ز لوح دل بتراش — بلکشش از لوح آب و گل بتراش

سربسر کن زبان و سودش را — بعدم باز بر وجودش را

تا بتدبیر ملک پردازم — کار از کار ماندگان سازم

این بگفت و سرشک خونین ریخت — خاک محرابکه بخون آمیخت

گریه صاحب دعای قتیل — بر وجود اجابتست دلیل

بامدادان که پای تخت نهاد — بارش آن تب بسینه رخت نهاد

عهد نوروز بود و فصل بهار — دامن گل بکف چو دامن یار

خیمه از حد شهر بیرون زد — سایبان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون — گستریده بساط سقلاطون

سقلاطون سقرلاط کبود باشد
سروری

دست جانان بصید شاد گذشت — شاد و خرم بدان بساط گذشت

زانچه اسباب کامرانی بود — وانچه ز آلات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار دریا داشت — همه با همدگر مهیا داشت

نیمروزان که وقتشان خوش شد — دل سوی بحرشان عنان کش شد

زورقی چون هلال از زر ناب — جمع در وی نشاط را اسباب

پیش شاه دو کنیز آوردند — ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان زورق از کنار بشط — می برید آب را بسینه چو بط

داشت شه از نشاط پروازی — همچو بربط فکنده شهبازی

ناگهان موجی از میان برخاست — زان دو زورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو — شد بمغرب دو آفتاب فرو

شه بحسرت کنیز را بگذاشت — بشناوره بسوی شط برداشت

چون ازان لجه بر کنار رسید — اثری زان کنیز و یار ندید

شد ز صدقی که بود در طلبش — باجابت قرین دعای شبش

تازه شد رسم پادشاهی او — با همه خلق نیکخواهی او

آدمی آنجا که حکم هشیاریست | عاشقی ضد ملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست | عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع برافروختن است
و خرمن دین و دنیای خود را سوختن

به غضب جان هیچکس مخراش | حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراش گر چه اره | اره است آن ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست | کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشی کز غضب برافروزی | اولاً خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد | ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است | که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش | تا نیفتد به دیگران آتش
خشم با دیگران سگی دودست | وین سگی دودی زنجیر دیست
هر کرا از خرد ندو باشد | کی بر آن تن نهد که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ | بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست | پنجه و نیش را گناهی نیست

زادمی زاده چون کسی بچه است | خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم باشد از برای خدا | نه ز وسواس نفس بد فرما
چون برای خدا بود خشمت | از دو بینی جدا بود خشمت
آن نه خشمست غیرت دینست | ور ز دور آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است | بالش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دود بپردازی | خشم را زیر دست خود سازی

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گروهی
و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب
دادن ایشان و نصیحت نمودن آنحضرت ایشان را

در رهی میگذشت پیغمبر | با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست | گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا خراشیدند | چیست وین سنگ را خراشیدند
قوم گفتند ما جوانانیم | زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ | هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست | مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد
هرکه او خشم خویش خورد و فرو / او بود پهلوان و مرد نکو
آنکه او نفس خویش ساخت زبون / باشد او پهلوان روز افزون

حکایت شکایت آن پادشاه دانا از استیلای صفت غضب بر مزاج خود پیش آن حکیم دانا و معالجه نمودن حکیم مر آن صفت مذموم را از وی

بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نگردیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه و با بدخواه / از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم گاید ز شه کسان را بیش / آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد

خشم آن نا سزاست یا دشنام / خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا / بر حکیمی بکارها دانا
که عجب زین صفت پریشانم / و اندرین کار خویش حیرانم
زاتش خشم خویش میسوزم / صرف این فکر شد شب و روزم
کن علاجی که وا رهم زین سوز / تا شوم بر مراد خود فیروز
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران پیش
خود نگویمت بو صواب / گر نگردی ز گفته‌ام بی تاب
چون زند شعله آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت
باخود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
گرو نا او همیشه پیش منست / زدن و کشتنش بدست منست
هست راهی نتیجه نه دهد / شاید از جور و قهر من برهد
در سیاست شتاب کردن چیست / بی قرار است عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بس مغرور شدن بکار که چه / داد نتوان ز دست اختیار که چه

اختیاری که داده است خدای / دست ازان چون کشم ز سستی رای

شکر ایزد که پادشاه منم / از بد و نیک کینه‌خواه منم

نیست او را به پادشاهی خویش / دست بر من که کینه خواهی خویش

به که بر حال او ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم

گر بخشم سزایش از تقصیر / چند روزی دران کنم تأخیر

بو که روشن شود حقیقت کار / دل نیازاردم ازان آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کسی آمیزی

این سبق را بخود مکرر کن / رفتن خود بران مقرر کن

تا شود طبع این تکلف تو / بتدرج رود تصرف تو

چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدل بخوشنودی / کارش آورد رو به بهبودی

ای خوشا وقت شاه دانش گوش / باز کرده بقول دانش گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفت ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس انوشیروان ازوی گستاخی واقع شد و عفو کردن پادشاه ازوی

بشنو این قصه را که نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان

روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش

ساقی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر

دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد / آتش خشمش از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خون او ریخت / همچو جرعه بخاک ره آمیخت

ساقی از شه چو آن وعید شنید / وز وی امضای آن بعید ندید

برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را

شه چو آن کار را مشاهده کرد / کانچه کرد او برون قاعده کرد

زد بر او بانگ کای تباه‌گر / چیست این عذر از گناه بتر

گفت شاها چو از من اول بار / آمد این جرم خالی از هنجار

اختیاری دران نبود مرا / بود حالی که رو نمود مرا

آن نبود آنچنان که بستیزی / بهمان جرم خون من ریزی

جرم دیگر بران بیفزودم　　تخت و رخت بباده آلودم

تا چو در گشتم ز زاری تیغ　　کس نگوید بمشورت که دریغ

کین شهنشاه معدلت پیشه　　تافت زین پیشه روی اندیشه

یافت از دور چرخ دیرمدار　　دامن عدل او ز ظلم غبار

شد مرا با درون آشفته　　کردنی کرده گفتنی گفته

کوته شد برین دقیقه سخن　　بعد ازین هرچه بایدت آن کن

شاه گفت ای برآتشم زده آب　　طبع چون آب تو بلطف جواب

گرچه بود از تخت بدکارت　　عذر کار تو خواست گفتارت

تو بما نیکوایی کردی　　کرم ما بپوشش آوردی

عفو کردم جنایت تو تمام　　شکر این عفو را بگردان جام

فضل و احسان بیشمارش کرد　　جامه بخشید و تاج دارش کرد

اهل مجلس شدند ازان خرم　　کرد بسیار شاه جود و کرم

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال　　نیست جز تاج جود راس المال

گر زینپر مایه تاج جود کنند　　که ز سودای خویش سود کنند

معنی جود چیست بخشیدن　　عادت برق چیست رخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن　　جود و احسان جهان و جان روشن

پرتو برق هست تا یکدم　　پرتو جود تا بود عالم

گرچه یک مرد در زمانه نماند　　ور جوانمرد در فنا نماند

تا بود دور گنبد گردان　　نام او فسانهٔ جوانمردان

رفت حاتم ازین نشیمن خاک　　ماند نامش کتابه بر افلاک

آل برمک جهان که گذاشته‌اند　　علم جود برفراشته‌اند

نام ایشان گرفت عالم را　　زنده کردند نام حاتم را

هرچه داری ببخش و نام برآر　　به نکویی و نام نیک گذار

زانکه زیر زمردین طارم　　نام نیکو بود حیات دوم

هرچه دادی نصیبت آن باشد　　وانچه نی حظ دیگران باشد

بهرهٔ خود بدیگران چه دهی　　مال خود بهر دیگران چه نهی

هرچه نیمی ور آن نداری سود　　وارثان را کسی ازان خشنود

هیچ ازان بهره نکواسی ده　　نکند حاصل آنکه تخم نکاشت

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم ... ریخت در جیب زن هزار درم

چند روزی گذران گذشت حکیم ... خواست از زن حساب صرهٔ سیم

گفت هر جا که سائلی زد بانگ ... رفت در کار سائلان یکدانگ

دانگ دیگر بمیهمانان رفت ... بر رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش ... کردم از بهر روز تیرهٔ خویش

گفت دانا بشرع جود و عطا ... آنچه گفتی بمن خطاست خطا

هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست ... روشنی بخش روز تیرهٔ تست

~~وانچه شد صرف میهمانانت ... نفع خواهد رسانید بجانت~~

وانچه از بهر خود نهادستی ... جای در جیب و کیسه دادستی

زان شود کار دار بی رواج ... یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن انوشیروان بران پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست روی خود میشست

کرد نوشیروان شه عادل ... نیم روزی ببام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه ... پیرزال فقیر بی مایه

قامتی کوژ و کوزه در دست ... چون وی از زور کار دیده شکست

نی درو نایژه نه دسته بجای ... نه تهی گاه بسته بان برپای

خواست تا حیله برانگیزد ... کاب از آنجا بروی خود ریزد

کوزه زان حیلها که می‌انگیخت ... می فشاد آب بر زمین می‌ریخت

چشم نوشیروان چو آن دید ... از مژه اشک مرحمت بارید

گفت با خود که وای بر ما باد ... خشم خلق خدای بر ما باد

که به پهلوی ما فقیری را ... عمر بگذشته گنده پیری را

نبود کوزهٔ بدست درست ... که بآن روی خود تواند شست

خواست تا آفتابهٔ زر خویش ... ببرد و فرستد از بر خویش

باز گفت ای مبادا کو داند ... کش جهان دیده‌ام خجل ماند

بفقیران کرد خود کیسر ... گرو قسمت جل آفتابهٔ زر

پیرزن گشت بهره مند از وی ... کس نبرده بقصهٔ او پی

حکایت سلطان سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر در برابر لطیفهٔ آن فاضل با خبر

سنجر بن ملکشاه آن شه راد ... که در جود و بزم ما نگشاد

کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان درفشان و گوهربار

داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه

خانه از زمردین سقلاط / چون چمن در بهار سبز بساط

منقلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب

بهر زینت نهاده بود آنجا / همچو اخگر همه نمود آنجا

هر که زدی دست و پا بآن بردی / منقل آتشش گمان بردی

روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان مثل او ادیب ندید

همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبکپایه

بود آسیب برد دی خورده / سوی آن برد دست افسرده

شد گمانش که اخگرست آنها / منقلی پر ز آتشست آنها

اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند

وا وازان کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده

آمد و گوشه گرفت آن روز / تا بشب اندران غم جانسوز

شب ز اندوه آن نیارامید / زاتش آن چو مو بخود پیچید

اندر آن فکر بود شب همه شب / از دلش رخت بسته عیش و طرب

سقلاط سقرلاط را گوید
سرودی

روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه

زوی امروز زودتر باری / سوی ما گام سعی گفت آری

شب ز سرمای سختش آمده‌ام / بامدادان باتش آمده‌ام

تا مگر اخگری بیندوزم / خانهٔ خود بآن برافروزم

شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید

گفت اینها بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بآن گستر

تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی زانفش بیازاری

قصه حاتم و آن بند را از پای اسیر گشادن و بر پای خویش نهادن و او را اسپ دادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

او فتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای سلسله

پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست از وی فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بر وی از بار او رسید شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد

ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون پسران منبه دیدندش

آتش اندر نهادشان افتاد / گشت حاتم ز آمدن شان شاد

فدیه از زر و مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل و بخیلان و حذر کردن پادشاه ازان صفت مذموم

بخل تغلیت بر خزینه شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه

قفل بگشا کن دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی

دل شه گر خزینه اش حویست / دولت شاهیش خزینه بسیست

تا بود شاه شاه هیچ بهیچ / زانچه باید نبایدش کم هیچ

نشودش مال و جاه زاینده / باشدش ملک و مال پاینده

ور بماند ازان معاذ الله / که تواند خزینه داشت نگاه

بخل نخلیست و خل آن همه خار / خار او جان خستگان آزار

گر بجز پای او نهی دندان / هست دندان شکن تر از سندان

میوه او بود چو غوره ترش / میوه خواران ز خوردنش بخروش

فی المثل گر نشاندش مریم / زان ز زیر و بغیر سنگ ستم

بخل نخلیست نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش

نخلش او کند جگرها خون / خاطر خستگان ازان محزون

گر بیالایدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت

آدمی زو ذلیل و خوار شود / باید از صد هزار عار شود

بخیل برو در بخیل مرو / بعزیزی ازو ذلیل مشو

که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی شود ذلیلی عار

عار را گر کشی از آنان کش / که بود فخر و عار از آنان خوش

نه برابروی آن گروه گره / نه پر آژنگ رویشان چو زره

بدهند و ز شرم داده خویش / از فقیران سر افکنند به پیش

نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی نهند هنگامه

لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را بزیر بار کنند

در بیان آن سخنی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق آن زن بخیل فرموده اند

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی

وصف او کرد با رسول کسی / روزه و اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه میدارد — همه شب جز نماز نگذارد

لیکن از جود دست او بسته است — رگ جانش ببخل پیوسته است

گفت ختم رسل که دامن و جیب — کاسه‌اش آلوده بودی از همه عیب

وز بخیلی نبودیش بسته — دست از بذل مال پیوسته

هر کجا بخل فخر پیپرست — هر کجا جود عیبها سترست

تا توانی بجو ز کوشش و سخا — لیکن بود سرخ رویی و سرا

کن از بخل حال خویش تباه — که شود پیش بخل روی سیاه

قصهٔ یحیی برمکی و صفت بخل دخت وی و سوال سایل از بندهٔ وی

داشت یحیی برمکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری

یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه‌گران

کان همه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره ننهادند

تا من اکنون بهر درم سیمی — دیدمی و ندادمی درمی

هیچ نادیده که بهر شیم — لعل و گوهر نمودیش از چشم

بخل کردی بباد در تولنج — گرچه جانش برآمدی زان رنج

تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل

نان گرفتی ز وی بفدیهٔ جان — جان روان دادی و ندادی نان

داشت میراث بنده ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر

تنی از لاغری بموی نزدیک — چون میان بتان چین باریک

بودی از بس گرسنگی خورده — چون خیالی نه زنده نی مرده

جامه در برش سراسر چاک — در جوانان دیگرش هر چاک

بوالفضولی چو حال او را دید — خبر از خوان خواجه‌اش پرسید

گفت کو را اگرچه خوانی هست — در فراخی بسی کم از کف دست

گرد خوان صحن و کاسه‌اش پیش — هر یکی همچو دانهٔ خشخاش

گر نه سوزنش خراشیده — صحن با کاسه زان تراشیده

کس از آن آش او شود محروم — گر نهد پیش ذران خرطوم

نیم شب خوان کشد بخانه و بس — که نبینند آن زمان مگس

بعد از آن سوی جای خویش کس است — گفت در جامه چاک این همه چیست

گرچه بر خوردنی نه فیروز — بادی این چاکهای جامه بدوز

گفت بر سوزنی ندارم دست — که توان خرقه بهم پیوست

خواجه جام راز بصره تا بغداد   گر بود پر ز سوزن فولاد
پس ز کنعان بیاید اسرائیل   همره جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کند گرد   چند روز اوفتند در تک و دو
تا بآن جست و جوی پی در پی   سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک   آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه   بکند شادشان از آن وایه
بفسرد از توهم آن غرزن   که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لا یزال تب لرزه   زان تپش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست یکی عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که بکارهای دنی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر   تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین وی سازد   وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز   که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم   زده بهر عمل بعلم قدم

ادب و علم او ز جهل فزون   پاکی طینتش ز حد بیرون
دست کشت ازل بعلم و ادب   شجره طیبه رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین   فرعها فی السما ز نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم   شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته را پای   در ره دین ز نفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او گیرد   عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون   پا ز میدان دین نهد بیرون
خواهد در خلاب بگذارد   زان عنانش کرشمه باز آرد
در همه رازها بود محرم   بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند   جز برای خدا نفس نزند
بهوا و هوس سخن نکند   ور کند بهر ما و من نکند
هرچه گوید برای حق گوید   راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پروازان   بنشیند بقربشان نازان
بخوش آمد زبان گشاده کند   مرد را سر زره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال   پاک سازد حرامشان چو حلال

خلاب یعنی زمین گلناک که پا
در آن بماند سروری

شکم خود چو چیده آز شش — ناورد از حرامها بست

هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور — نکند هیچ فرق چون بط کور

چون بط کور لقمه اندازد — گردن خود به آسمان یازد

کمس است او و این عجب اثنا سگ — خون سگ چون غذاش اندر رگ

که که از ترک سر هوا و هوس — سگ ز تقلیب و مر کرده چو کس

سگ کمس هیچگاه کس نشود — قلب او غیر سگ کمس نشد

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

بود امیری بخطه خوارزم — همه جا ظلم چه چه بزم و چه رزم

در پی کامها صبح و شام — بشریعت روی همی زد گام

چار زن داشت لیک چون نکاح — زن فزون از چهار نیست مباح

هر کجا دختر مسلمانی — پس ز ستر عفاف پنهانی

که شدی نام و خانه اش مذکور — شده در حسن او دلبری مشهور

در کمند هوایش افتادی — چند زن پیش او درسته

تا کشیدیش با نکاح درون — وا دریدیش ز پرده برون

بنکاح میر بردندی — بجرم دار وی بیرون دندی

هر چون آمدی بگاه نشاط — گر چه ترا ندی بزمگاه بساط

ترک را پیش خود خواندی — کفرها بر زبان او راندی

چو کافر شدی از آن سخنان — بنده اش ساختی اسیر کنان

شد بی نکاح شرمنده — که نباشد نکاح بر بنده

رها ای بد فرجام — حیلهای ائمهٔ ایام

گرد کار ای حق صاحب شرع
که بلندست از و مناصب شرع

من شرع راز حیله گران — پرده این گروه را بدران

در هوای مرد و زن کردند — یا ازین فعل خویش برگردند

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر مینمود

حاجیان را بوقت حج افتاد — ره بدار الخلافه بغداد

بهر ایشان محتسب والی — گفت تا منزلی کند خالی

که عزیزان در آن مقام کنند — بهر طاعت دری قیام کنند

گفت فردا با آن قیام کنم / منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می نپیمایند
رفته هوش و خرد بیاد او را / باید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت پا از سر
همچنان از شراب شب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط / که بعزم نشسته بر لب شط
آمد از موصل اینک آب پاک / کشتی پر ز خنبهای شراب
میکنم راست نرخ پیمانه / میدهم عهد اهل میخانه
که بمی غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات / قال با کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتساب باد / بر خط و نامه و کتاب باد

هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
هرکجا باشی آمر و ناهی / نکنی کار جز بگمراهی
شهر بغداد دلگشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
گر ز خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز نحو تو بی دینان / فسق کاران و ظلم آیینان
جای محراب تفرقات همه / کارشان فسق و زندقات همه
ترسم از دور آسمان گردان / که چرا از زلزل زلزلها
مردگان را نیاورد بیرون / زندگان را نیفکند بدرون
آشنو ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین
نیک دینان درو بیاسایند / کفرکیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنین محر پادشاه را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار چاره نیست از وزیر مشفق بر رعایا و عنایت بر کار فرمایان نیز گزیر نیست

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیهی براه شرع منیر
زو وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی کیک دلبند شاهیست

الحادوم

بو وزیری یکی بود در خور
گر همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکوکاری
نیک کرداری و راست گفتاری

پادشه را رفیق و مونس و یار
بر رعایا رحیم و کم آزار

دلش از حال دیو و دد آگاه
دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری
با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد
خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر
پیش این اشتقاق سهل مگیر

وزر بار و وزیر بارکش است
خاطر او بزیر بار خوش است

میکشد بار خلق بر در شاه
میشود شان ز ظلم شاه پناه

میکشد بار شه بضبط امور
تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نیز از شه بخلق جور و ستم
گرد و از نیکخواهی او کم

نکند تیره عالم از توره
نفکند تخم سعی در شوره

از کفایت کری مسجد سپهر
بر کفایت گران نبندد در

حکایت آن بدخصال بدسرشت که بصاحب عباد نوشت که فلان مالدار از دنیا رحلت کرده و از وی مالی خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب باصواب نوشتن صاحب عباد بوی

ابن عبّاد آن بری ز عناد
یار عبّاد و کارساز عباد

نام او زیب نامه کرم است
همچو او یی درین گروه کم است

سوی او ساعیی ز خبث سرشت
بسعایت یکی صحیفه نوشت

کز فلانی بمال چون قارون
شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال او نه کس و نه پس
طفلکی خورد سال مانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید
مال او هرچه هست برباید

شاید او نیز کاسه لیسد
یا ازین دوک رشته ریسد

آن کریم زمانه خامه کشید
وین حروف از پشت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید
باد مقرون برحمت جاوید

طفلش ایمن ز حادثات زمن
باد پرورده نبات حسن

مال او باد نیز روز بروز
در فزایش ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایت کرد
بهر ما دعوی کفایت کرد

وارون بازگون و شوم و بدفعل
فرهنگ

دل ز شادی تهی و کف ز درم | ابد الدهر خار باد و دژم
روی چون ماه اش سیه بادا | حال او واپسا بتر بادا

نصیحتی منبی از نصیحت
و ملامتی مفضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را | بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی | با ملک در مقام محرمیی
گر قلم میزنی بدینسان زن | گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از شستت | باد باد افکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه | بادرفش زمانه پشت که چه
چند بر مال و جاه لرزیدن | چند وزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی | کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی | ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آن دم که همچو سگ میری | در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گرد و از سگی باز آی | با صفات فرشته دمساز آی
ترک بیداد گیر و جور و ستم | ظلم تا کی بمردم عالم

کیفر جزا و مکافات باشد

ورنه ترسم که عالم گذران | با تو هم آن کند که با دگران
چرخ گردان برآرد از تو دمار | که نماند ز قوم تو دیار

حکایت سیاست نمودن یعقوب بیگ یک روز
آن عوان شیرازی را بناوک سینه سوز

بود یعقوب بن حسن شاهی | آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی | بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت | وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی | حمیت نوشیروان نشست از وی
علم نور عدل او بر زد | سر بر این چرخ نیلگون بر زد
روزی آمد ز خطهٔ شیراز | رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه | بکف آورده از قلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای | ای خداوند مرحمت فرمای
آتش ظلم او کشیده علم | که برآورده دود از عالم
گشت ظالم چو پیش شه حاصل | کس فرستاد و زود و باش
سوی تبریز خواند آن سگ را | یعنی آن بدنهاد بدرگ را

نز

بود چون بدفعال و بدکردار / باشد از روی بی‌سکالی عار

آه اگر سگ بگیردم دامن / گرچه کین بودت این همه با من

که درین قصه چون سخن راندی / آن عوار از ابنام من خواندی

شامش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بر وی خواند

گرچه انکار کرد اول کار / کرد آخر بآنچه بود اقرار

شاه چاچی کمان نهاد بدست / ناوک جان‌ستان گشاد ز شست

هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چارچشم کرد او را

آری آن تیر ازو چو کرد گذر / شد کشاده دو دو چشم دگر

تا بآنها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند

حیف ازان دست و شست و تیر و کمان
گر چنان شه ربوده دور زمان

آفت باد بی‌نیازی یافت / روی ازین صورت مجازی تافت

لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق رحمت دانش باد هم
فیض فیاض بر روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان فلک‌پیمای و منجمان ستاره‌شناس

لع

هرچه بینی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود

گرچه اول نموده ره اینجاست / جنبش او ز عالم بالاست

نیست روزی بنزد ما و شبی / کش نباشد ز آسمان سببی

بی‌سبب ز آسمان نتابد نور / بی‌سبب بر زمین نجنبد مور

لاجرم نکته‌جوی دانش‌کیش / چرخ را بهر فکر دور اندیش

ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک

چند از هر یکی جدا اثری / کان اثر را نه چند ازو دگری

آورد حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون

زاید احکام سعد و نحس‌شناس / زان امید جهت و زین هراس

آن بهره دلش نوید آرد / وین خلل در ره امید آرد

همچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند

هست در بزم و رزم و کشت و شکار / اختیارات وقتشان در کار

زانکه زان پیشتان قند مثل / در همه کار و بار خلق خلل

همه عالم تنند و ایشان دل / کار در تن ز دل بود مشکل

تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاح است تن صلاح و رواح

در فسادی بدل رسد ناگاه | در همه تن بپاید و یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست | همچو الهام و وحی بی کم و کاست
که جدا از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد | صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سپهر برگرداند | رخش همت بدان سرا راند

حکایت در استفسار نمودن خواجه نظام الملک مانیعی رحمة الله علیه از منجم موصلی وقت رفتن خود را از دار دنیا و خبر دادن منجم خواجه را و تهیه رفتن نمودن خواجه بنکوییها

بود در دولت نظام الملک | آن فلک مجد فضل او را ملک
موصلی نسبتی نیشابور | بنجوم و اصول او مشهور
پشت او چون کمان ز ضعف شیب | متصل در کمانش سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر وجود آورده | روی در عالم پسر آورده

خواست روزی ز خواجه [illegible] | نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت | کای دلت گنج رازهای نهفت
نظری کن ز روی علم و ببین | چو که هستی بکار خویش متین
کی بود وقت رخت بستن من | صدف پر گهر شکستن من
کرد اندکی تامل آن دانا | بعد از آن این جواب کرد ادا
گفت چون من روم پس از شش ماه | رخت بندی از این نشیمن گاه
دستت از کار و بار بسته شود | صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت | چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی | خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی | همچو گل از نشاط بشکفتی
زان خبر شاد گشتی و خرم | شکر گفتی خدای را هردم
موصلی را بنامه کردی یاد | خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند | بود خواجه بحال خود خرسند
بفراغت نشسته فارغ بال | شاد و خرم نداشت هیچ ملال
ناگهان قاصدی رسید از راه | از نشابور و اهل آن آگاه

خواجه احوال موصلی پرسید — گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر حال خواجه درهم شد — دل آشادش نشانهٔ غم شد
بعد از آن روی در خدا آورد — کارهای نکو بجا آورد
بکلی خواست از سر دکان — شادمان ساخت جان غمزدگان
بندگان را ز بند کرد آزاد — ساخت آزادنامهاشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود — وام داران شدند از وی خشنود
وقف‌ها کرد و وقف‌نامه نوشت — تخم چندین مبرات نیکی کشت
بو حیاها زبان درازی کرد — بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست — دیده بر راه انتظار نشست
منتظر هر دمی که کی رسد زمان — که رود جان بجانب جانان
تا به تیغ جماعت بی باک — لوح جانش شد ز حرف امان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا — روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج همه کس بطبیبان حاذق
که حفظ بدن انسان برای ایشان منوط است
و معالجهٔ مرض بتدبیر ایشان مقرر شده

دل بود اوستاد کارگزار — تن به پیشش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای — یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت — شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می‌باید — تا از و کارها درست آید
تا قلم را نخست دبیر — نتراشد بگزلک تدبیر
نزد و بر مراد دل قلمش — خوش نیاید بچشم کس رقمش
تا نه گزلک ز صنعت سکاک — شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن — روی دفتر بآن خراشیدن

همچنین تن که آلت دل تست — کارهای دلت بدوست درست

حارسی بایدش و دیده‌شناس — گش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز — صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت که اختلال افتد — منحرف گشته از اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل — انحرافش باعتدال بدل
گیت حارس طبیب روشن رای — سوده در راه کسب حکمت پای

گزلک کار خود باشد
سروری

برده در علم محنت تحصیل / کرده آنرا ز آزمون تکمیل

متقی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی

نه ز ابروش چین رسیده بدل / نه گره بر جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدان را / منتظر ریاض رضوان را

و شفا در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

حکایت شافعی مطلبی که گفته است می بایستی که طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا تا در معالجه ایشان سعی بلیغ نمودی

شافعی نکته دان مطلبی / گفتی این نکته با ذکی و غبی

ای دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان

علم طب را که کار ایشان بود / بغباری گذاشتند و یهود

ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه

گرچه در طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکسب ظفر

آن نه چون دیگران در آن کامیست / اصل در وی طبیعت صافیست

بس دقایق در آن که پیش آید / که به درس و کتاب نگشاید

فطنتی باید اندرو زیبی / که خفیات از او شوند جلی

آن نه مقدور سعی انسانیست / بلکه فیضی ز فضل ربانیست

قصه آن طبیب ماهر که کنیزک آفت رسیده را بی وجود اسباب فی الفور معالجه نمود

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی

حاذق نکته دان بی همتا / ماهر و مهربان و بس دانا

در همه کارها با او همدم / در همه رازها با او محرم

یکدم از خدمتش جدا نشدی

وادیش در حضور خود پیوست / نبض جمعی مخدرات بدست

روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص

پای نامحرمان از آنجا پی / نامه محرمان در آنجا طی

ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه

تا نهد خوان خود بروی زمین / ریخت خلطی بپشت او زکمین

الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند

کرد چندانکه زور راست نشد / پشت او آنچنان که خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم

هم درین دم گشای دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج

پیش من کن علاج این مرضش / تا بصحت بدل شود عرضش

ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او نایاب

دست زد بر عروس زرق کشید / جامه اش را ز پیش و پس درید

از ازارش گشاد بند ازار / کرد بیرونش از سرین شلوار

چونکه بیرون کشید شلوارش / شاه حیران بماند در کارش

خجل و منفعل کنیز فقیر / بود در دست آن حکیم اسیر

غرقه شد زان خجالت از خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی

قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آزاد از زمین برخاست

کرد شاه آن حکیم را تحسین / که چو تو نیست کس بروی زمین

هرچه خواهی ز من طلب امروز / که بمقصود خود شوی فیروز

گفت انصاف از تو میخواهم / غیر ازین نیست از تو دلخواهم

در طبیبی

در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود

چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

این نه از علم و از طبابت بود / بل ز دانایی و حذاقت بود

معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را که همه طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند و عجز و ناتوانی خود پیش وی برده

بود در عهد بوعلی سینا / آن بگنه اصول طب بینا

ز آل بویه یکی ستوده خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال

بانگ میزد که کم بود پرورده / هیچ گاوی بسان من فربه

آشپز گر برد سرم بزمین / گرددش گنج سیم کیسه زمین

زود باشید و حلق من ببرید / بدکان سرپزم بسپرید

صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب آنکی / که چو گاوان نبودش بانگی

که ز وی بکارد یا خنجر / بکشیدم که میشوم لاغر

تا بجایی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچکس نه دوا

ابلهی را و گر بپروردند / بسعادت بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب
همچو عاشق بوعده کشتن / گشت خرم از آن سخن آن زن
رفت از آن مژده زود گرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی بر خاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
چون بگوشش رسید این آواز / خاست از جای خود زروی نیاز
که منم گاو زود تر پیش آی / آمد و خفت در میان سرای
بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش / دید سنجاد پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش علف بنهید / یکزمانش بکشتن مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس ذبح او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خورد و نیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان شود از آن فربه / خود شد او از خیال گاو رهی

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی از آن آسایش جان قابلست و دیگری کاهش دل سامع

شعر چبود نوای مرغ خرد / شعر چبود مثال ملک ابد
میشود قدر مرغ از آن روشن / کو بگلخن درست یا گلشن
می پرآید ز گلشن ملکوت / میکشد ز آن حریم قوت قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دودناکی نفس
سامعان را ز فکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم / این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت آن ملک آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه سار زلال / از عفو و لال مالامال

کسیف ؟

نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه‌تر
نه چو آن چشمهٔ گل‌آلوده / که در و قعر آب ننموده
نتوانی در آن گهر جستن / بل گران دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره به معنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون نه رنجانی / نکنی فهم آن به آسانی

اشارت ببعضی از شعراء ما تقدم که از ملوک و سلاطین پیشین تربیت و نوازشها یافتند و نام ایشان بواسطهٔ مدایح آنان بر صفحهٔ روزگار ماند

چند شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نمانده است جسمشان زنده / اسمشان زنده است پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر میرفت / زین سرای مختصر میرفت
حملهٔ نظمهای همچو درش / بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام

نام او را که می برند امروز / هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را / نیک کاران دیگ نامان را
زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده‌ش میدارد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم چو اوی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اشعار زو برگ خوشنودی / صله‌اش سیمهای محمودی
مشک مدحش بآب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سپهر / ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار پر گوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه افشاند / بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در بمدحش سفت
که دل از بحر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد

بحر شد خشک کان زر نزاد بخت — وان وزارت شده نقابت تخت

با همه طمطراق خاقانی — بهر تاج آوران شروانی

گرچه دارد ز نغز گفتاری — مدحهای هزار دیناری

نقد اهل جهان ز دینارش — نیست جز نقشهای اشعارش

رفت سعدی و دور زنگی — ز دن او بسعد بن زنگی

نه ز سعد و سرا و ایوانش — ذکر سعدیست در گلستانش

از سنایی و از نظامی وان — که ز دوام او شادکان جهان

چون درین دامگاه یاد آرند
زان دو بهرامشاه یاد آرند

کو ظهیر آن بلیغ نغمه سرای — کرده نه کرسی فلک ته پای

تا ببوسد رکاب ممدوحش — کرده ابواب رزق مفتوحش

نیست اکنون ز چاپلوسی او — جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و گروه صاعدیان — نیست چیزی جز از سخن بمیان

بود سلمان درین خراب آباد — مدح گوی اویس با دل شاد

بر زبان آنچه مانده زیشان است — چند بیتی ز نظم سلمانست

ای پس

ای پس ایوان برکشیده بچرخ — وی بسا قصر برکشیده بچرخ

که برافراختند تاجوران — یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچه چو درگذرند — جمع آیندگان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس — شمه‌اشان بر آورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی — خیره چشمی گشای تا بینی

قصرهایست از زلازل دهر — قصریان بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار — جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات رانده سر بنشیب
آنچه باقی از و همین سخنست

یادگاری درین دو بیت کهن (رباط) — نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بسخن زنگها زدوده شود — بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار — که نماید گشایش دشوار

تا که از شیوهٔ سخن رانی — نهد آن کار رو بآسانی

گشادن عنصری بیک دو بیت گرهی را که از زلف (بریدن) ایاز بر دل سلطان محمود افتاد و آن دو بیت

این است گر عیب سر زلف تو از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کارایش سرو هم به پیراستن است

بود ایاز آن نیکوی ممتاز / از همه لعبتان چین طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی / کلداور و ز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان / طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست / صف شیران از و گرفته شکست
مژه‌اش تیرهای سینه شکاف / زده بر جان عاشقان مصاف
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با سرسنگ او یکرنگ
بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات
رسته در زیر لب پنهان / آنچنان در ندیده کس بجهان
غبغبش بود با ذقن بدو نیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم
متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم

در قبول و تناسب اعضا / بود مانند سرو پا برجا
هم ادب هم جمال باهم داشت / آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق حضرت شاه / نه نشستی ز پای یکه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش / وز جمال ادب فریفته‌اش
یکشبی شه ببزم باده نشست / یافت تاثیر باده بردی دست

دست عشقش بتافت دامن عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند بر بند و حلقه بر حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان بهر تاری / بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود / سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد … گفت کز لطف مرحبا و ابا
قطع کن این کمند مشکین را … ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه … تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شبست … رفته یک نیمه زین شب طربست
سازش از نیم زلف خویش تمام … تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید … نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد
شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان در و زر و گوهر … بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا … نتوانست کرد سر بالا
شب بپایان آخر انجامید … هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی خواب … سر ببالین نهاد مست خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست … با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد … روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را اگر گفت بدست … همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویش بر گرفت خروش … که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز … روی بر تافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش گم کردم … بر خود و عمر خود ستم کردم
مهر بموی خوشش فتاده و کم و کاست … که بجای نشست دگر نخاست
که کسی عمر خود کند کوتاه … هست ظالم ازین گناه تباه
مضطرب بود و هیچ چاره نداشت … غم و اندوه او کناره نداشت
چون بدریای غم فتاد کسی … ملجاش غیر حق نباشد کسی
روز بگذشت و آن ز دربار نرفت … هیچکس را ز اهل قرب بار نیافت
روز بار جمله صف بستند … منتظر بر در بار بنشستند
عنصری را شد این تمنائی … که برد خویش را بشاه نمائی
بو که این عقده را گشاید وی … رنج و اندوه شه نماید طی
عنصری را چو شاه دید از دور … گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانهٔ ده باز … که بعیش شبانه آیم باز
که عجب حال ابتری دارم … عشرت دوش را طلبکارم
گفت شاها بباغ ملک تو در … هست سروی ایاز تازه و تر

که در و شاخ و برگ بسیارست / که ببالای سرو پیکارست

دل پریشان بکین گستاخی / بر در از سرو تازه شاخی

باغبان سرو را چو آراید / جز به پیراستن نیاراید

یکدو بیتی هم اندرین معنی / گو بر مطربان شاه املی

مطربان نغمه ساز میگفتند / بهر شاه و ایاز میگفتند

در حریفان شاه جوش و خروش / بر گرفتند بانگ نوشانوش

وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خوش پی دمادم شد

بهر اکرام شه بجوش آمد / چو شکر شعر ترش بگوش آمد

دست همت ز تاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند

داد فرمان که جوهر آوردند / دهنش را سه باره پر کردند

آن دهانی که ریخت بروی در / ساختش از سه پاره جوهر پر

رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این عقد در بگوش جهان

آنچه باقی اگرچه خاک درست / به ز فانی اگرچه گنج زرست

مقاوله و مناظره شاعر مادح با خواجه ممدوح

و بیاد دادن خواجه جایزهای خود را

شاعری را بخواجه ممدوح / که برو ریخت درهای فتوح

روزی اندر میان نقار افتاد / مرد و را زان نقار کار افتاد

گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویی نماند یاد ترا

زان همه زر که عاری از همه عیب / بار بار ریختم ترا در جیب

گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می پویی

لیک ازان غافلی که من کردم / که ترا قبله سخن کردم

شعر من هست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو نامه اش پر و بال

تو نشسته درون دروازه / کرده ام تو جهان پر آوازه

زانچه دادی بمن خدای گواست / که ازان یک درم نمانده بجاست

آن رفیق هزار قافله رفت / وین ز راه شکم به مزبله رفت

زان فروزد سخن کزو چراغ / زین بسوزد بر یکدگر دماغ

زان به سر تاج افتخارت ماند / زین بفرقم غبار عارت ماند

سر یکی راز خیره چیست ببین / با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفله بازاری با آن

عارف از لباس ذلّ طمع عاریست

عارفی بود در زمین هری | نام او پیر سکه نگین هری
همتش دست در خدای زده | بر همه خلق پشت پای زده
هیچ چیزش نیامده بنظر |
یکی از سفلگان بازاری | نقد بازار را دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد | زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی | خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست | بود آنکش پس چشم او پیوست
روزه بگشا و روزی از خوانش | ریگی آمد از آن بدندانش
آن همه خدمت و ارادت او | گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریگ بود سنگ فسان | کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت | هر یکی را بصد هزار گرفت
که فلان چاشت چه آوردم | یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر بجای که ز قند | داشت شیرینیش بجان پیوند
زان حلاوای شکر آلودم | لب و دندان از او رسید بکام

زان ترش آشهای صفرا کش | برده طعمش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت | می شنیدم که زیر لب میگفت
کز دو سه ساله دیگ شوربه‌اش | که بمیل دل و درونه خویش
داده بود از هوای گوناگون | کرده در یک قغار جمع و کنون
همه را ریخت بهر خجلت من | بر سر و رو و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش | زین سفیهم ز نفس ساده خویش
همه آبهای روی زمین | نتوان یافتن خلاصی ازین
هیچکس آشنای سفله مباد | منت آش و نان او مکشاد
خون دل به ز دیده پالودن | کز پالوده‌اش لب آلودن

خاتمة الکتاب

جامی از شعر و شاعری بازآی | با خموشی ز شعر دمساز آی
شعر شعر خیالهای من است | بهر آن شعر موشکافی من است
بعث شغل موشکافی چند | شعر گوی و شعر بافی چند
گر چو استاد کارگر همه سال | شعر بافی کنی بدین منوال

نکند با تو پیش ازین ایام … کت بیافند کی برادر نام
نیست از نام و ننگ زنگ ترا … گر ازین نام نیست ننگ ترا
ده چه گفتم چه جای این سخنست … رای دانا ورای این سخنست
کار و خنده گشت از رو تنگ … کار در را درو چه همت تنگ
همت چو مغز و کار چو پوست … کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود … در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی … خیر پیچ را ز تاجی
کار کاید ز کار خانه خیر … در دو عالم بود نشانه خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید … بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری … خرده دان را بود نکوکاری
شیوه ما دحان چو گیری پیش … مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از مسافت دور … مدت قطع او سپینه شهور
مخلصی را بتنگنای خمول … بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم … خوانده از نامه شمام [illegible]

خلا خلا زدم کمبداد من
در سر

[illegible]ی مسند تحفه یاد لسند … بگرامی هدیه شاد لسند
[illegible]ست آن تحفه بدره زر ناب … وان هدیه عطیه ایاب
[illegible]بدره بی شمار بدر درو … اختران بلند قدر درو
[illegible]ر تدویر و آفتاب درخش … لونشان طبع رامشرت بخش
[illegible]عدد اخترانش بی شتلم … از اصول عدد دو از دهم
[illegible]نعاب کواکب مرصود … گر شود کسر وی ز روی مفقود
[illegible]بسته اند جمله زر و لبان … بدر وی بشهر روی شناس
[illegible]وی سایند اگر بسنگ سیاه … زان شود تا بناک سنگ چو ماه
[illegible]سته هر یک ز داغ آتش دود … آتشین داغ بر جان حسود

آنچه زین پیشتر ز شاه سعید
بفقیران نکوخواه رسید

[illegible]جود و ز کرمش عطا ساخت … بگر را شرمسار از آن کف ساخت
[illegible]ادی کان سلاسل ذهبیت … گر زبخشش رسیده بی لقبیت
[illegible]دارد آنچنان عالی … که هلال آمدش بخلخالی
[illegible] تمت که نهند از خلخال … کافری ما دیم گران مثقال

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۴[illegible]

زمان زری کامد از فرنیه شاه — با خردمند قاصدی همراه

تا کنم زان خبر وی امید — افسر سرفرازی جاوید

گرچه زانجا کمست پایه فقر — که مباد از زوال سایه فقر

همه ملک جهان حقیر بود — [illegible]

زانچه از وی فقیر [illegible] بود — [illegible]

برق نورت ز آسمان بلند — بر زمین [illegible] قدر ارجمند

قدر آن را قیاس نتوان کرد — چون شکرش اساس نتوان کرد

باد دامن ز قیل و قال خموش — [illegible] از زبان [illegible] خروش

ز آنکه [illegible] گردد — [illegible]

بلکه [illegible] زبان گردد — [illegible]

تا بود در زمانه گفت و شنفت — تا بود قول آشکار و نهفت

گوش عمر از دعای [illegible] — داعیان ز آن تقاضا [illegible]

باد خاطرش همیشه بلند — دولت [illegible]



